

فرصت را عظم

عسیر بنین



تجدد، ناصر احمدی نیا

نام کتاب : خر صدر اعظم

ناشر : نشر آشینا - نشر بینا

مؤلف : عزیز نسین

ترجمه : ناصر احدی نیا

نوبت چاپ : اول بهار ۱۳۷۱

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

چاپ : نیکنام

قیمت : ۵۵۰ ریال

شماره مجوز  $\frac{۲۱-۱/۱۰۵۴۲}{۷۰/۱۰/۲۱}$

# خرصد را عظم

نوشته : عزیز نسین  
ترجمه: ناصر احدی نیا



نام کتاب: خر صدراعظم

مؤلف: عزیز نسین

ترجمه: ناصر احدی نیا

ناشر: آشینا تبریز

تاریخ نشر: بهار ۱۳۷۱

نوبت چاپ: اول

چاپخانه: نیکنام

صحافی: لکلری

حروفچینی: سیما آذر

لیتوگرافی: مجید گراف

طرح روی جلد: طیفوری

آدرس: تبریز خیابان جمهوری اسلامی روبه‌روی

مسجد انگجی دربند علیخان انتشارات آشینا - تلفن ۶۳۱۰۳

## آنچه در این کتاب میخوانید

۷	خرصدراعظم
۱۳	پادشاهی که کلاغها انتخاب می کردند
۲۲	خانم میمون
۲۸	وایستید هموطنان
۳۸	یک داستان چینی
۴۲	پادشاهی که خودش را نمی شناخت
۵۰	انسان باشید بچه ها
۵۶	حلبی زنگزده
۶۵	جواهر مرموز
۷۲	بزرگترین پادشاه دنیا و شپش
۸۳	مردی از رُم قبل از میلاد
۹۵	چوبی که به پادشاه فرو میرود
۱۰۳	سرزمین خمپاره
۱۱۱	احمد آقا و گاومیش
۱۱۸	یک زمانی
۱۲۷	سهم شیر

# بسم الله الرحمن الرحيم

## مقدمه

عزیز نسین نامی نا آشنا نیست تا بدینوسیله بخواهیم در صدد شناساندن آن برآئیم. شاید به دلیل نزدیکی جغرافیایی و شاید فرهنگ مشابه دو کشور میتوان گفت نوشته‌های نسین بیش از سایر کشورها در ایران ترجمه داشته و قدر مسلم از طرفی نیز بدلیل فزونی طرفداران قلم وی بوده و هست. اکثر نوشته‌های نسین با نامهای غیر کتاب اصلی چاپ و نشر میشوند. شاید اینرا بتوان بدلیل تناسب‌های اسمی در فرهنگ هر جامعه و یا دیدگاههای مترجمین نسبت به تناسب اسمی کتاب با محتویات آن دانست. ولی هر گونه دخل و تصرف و یا دگرگونی (تغییرات) در متن اصلی نوشته‌ها حرکتی غیر معقول و کاری خلاف، در حفظ امانت مترجمی است. و متأسفانه این نکته‌ای بود که نسین در یکی از مصاحبه‌های خود با یکی از روزنامه‌های ترک در سالهای ۱۹۸۰ - ۱۹۷۹ از آن گله داشت. نسین در این مصاحبه اظهار داشته بود که حتی بعضی از نوشته‌ها و مثلها که اصلاً روح وی از آن خبر ندارد بنام ایشان در ایران ترجمه و نشر شده است. البته اینجانب در یک بررسی جزئی که بصورت اتفاقی برایم پیش آمد، شاهد

دخل و تصرف در جملات (حتی ضمیمه نمودن جملات اضافی) در یکی از ترجمه‌های کتاب نسین بودم که در کتاب اصلی بدانگونه نوشته نشده بود و البته که اینرا نمیتوان جزو شیوة نگارش به حساب آورد.

به همین جهت در ترجمه کتاب حاضر بیشتر سعی بر آن شده است که اصالت نوشته‌ها حفظ شود اگر چه در بعضی مواقع با نگارشی ضعیف روبرو شود. زیرا در صورت اهمیت دادن به نگارش شاید جملات معنی و مفهوم اصلی خود را از دست میداد.

چاپ اول کتاب حاضر که نام اصلی آن در ترکیه (در یکی از ممالک) می‌باشد در سال ۱۹۵۸ به تعداد ۸ هزار جلد و چاپهای بعدی آن به ترتیب در سالهای ۱۹۶۶ به تعداد ۱۰ هزار جلد چاپ چهارم آن در سال ۱۹۷۱ به تعداد ۱۰ هزار جلد، چاپ پنجم با ضمیمه تعدادی داستانهای جدید در سال ۱۹۷۴ به تعداد ۱۰ هزار جلد و چاپ ششم که ترجمه حاضر حاصل آن است توسط انتشارات «تکین» در سال ۱۹۷۶ بوده است.

امید است ترجمه حاضر تأثیری مفید و مثبت بر روی خوانندگان عزیز داشته باشد.

ناصر احدی‌نیا

## خر صدر اعظم

یکی بود یکی نبود، در روزگاران قدیم در یکی از سرزمینهای جهان یک پادشاهی بود. این پادشاه نیز مانند تمامی پادشاهان روی زمین، نسبت به زمان خود، چندین سازنده و نوازنده و آتاق و کنیزکان و شاگردان و چاپلوسان و غیره داشت. این پادشاه نیز مانند پادشاهان هر زمان و هر مکان، هر وقت فرصتی از کارهای مهم مملکتی از قبیل، شرکت در جشنهای افتتاحیه، سان گرفتن، ایراد نطقهای نوشته دیگران و سیاحت پیدا می کرد، به شکار می پرداخت. پادشاه علاقمند به شکار به علت حساسیت زیاد به هوای بارانی، قبل از رفتن به شکار حیوانات مخصوصی که بصورت خصوصی در جنگل خصوصیش پرورش داده میشدند، منجم باشی را صدا زده و از او چگونگی هوا را می پرسید. منجم باشی نیز همیشه این جواب را میداد:

- پادشاه صاحب حشمت و جلال، به لطف حضرت عالی هوای مملکتمان همیشه صاف و آفتابی است. پادشاه هر اراده و دستوری بفرمایند، هوا نیز چنین میشود.

پادشاه چون همانند پادشاهان دیگر، شاکاک و



وسوسه‌ای بود به منجم باشی اعتماد نکرده یک بار نیز از صدر اعظم می‌پرسید:

- امروز هوا چطور خواهد بود؟

صدر اعظم پیر که حتی موهای درون گوشش نیز سفید شده بود تا برخورد ریش سفید درازش به پاهای پادشاه می‌گوید:

- زیر سایه شاهانه، چه در درون مملکت چه در بیرون مملکت، چه هوای سیاسی و چه دیگر هواها، ماشاله همه خوب است.

پادشاه شکاک از دیگر وزیران نیز چگونگی هوا را سوال می‌کند. آنها نیز می‌گویند:

- خدا سایه پادشاهانه‌ات را از سرمان کم نکند، تا شما قائم و استوارید، مگر امکان دارد که هوا طوری دیگر بشود؟ هوا خوب و شفاف است...

پادشاه نیز با باور به پیشبینیهای مقامات مهم مملکتی و دانشمندان و با اعتماد به اراده و قوت خود، لباسهای مخصوص شکار را بر تن مخصوصش پوشیده، پلیس و ژاندارمها در جلو، محافظین در عقب، فدائیه‌ها و پیش مرگها، شخصی‌ها و رسمی‌ها در اطراف و خود نیز در میان آنها، گردش کنان با شادی و خوشحالی به شکار حیوانات مخصوصی که در جنگل

خصوصیش بطور خصوصی پرورش داده میشد، رهسپار می گشت.

پس از گذشت مدت زمانی، روزی باز پادشاه از منجم باشی و صدراعظم و وزیران و شیخ الاسلام و میرزا باشی و غیره به ترتیب رتبه و درجه، چگونگی هوای آنروز را می پرسد و پس از گرفتن جواب «زیر سایه شاهانه، امروز هوا خویتر از دیروز خواهد بود» راهی شکار میشود.

با اینکه از یک ماه پیش تمامی گذرگاههای پادشاه را بازرسی نموده و آنرا از وجود آدمیزاد و حیوانات پاک کرده بودند ولی باز در کنار یکی از درختها، یک دهاتی با خرش مانده بود. پادشاه که تا آنزمان هیچ دهاتی ندیده بود، تا چشمش بر سر راه به دهاتی پابرهنه، با لباسهای مندرس و پاره پوره می افتد، او را به هیچ موجودی شبیه نکرده می پرسد:

- تو کی هستی؟ جنی یا شیاطین؟

تا دهاتی جواب میدهد «نه جنم و نه شیطان، من نیز همانند تو بنی آدمم» پادشاه بر سرش داد میزند:

- صبر کن. ای موجود عجیب و غریبی که کم و بیش

صحبت کردنت شبیه انسان است، از تو یک سوالی خواهم کرد. اگر توانستی جواب دهی تو را خواهم بخشید. بگو بینم،

امروز هوا چطور خواهد بود؟

مرد دهاتی جواب میدهد «اندک زمانی بعد، باد شدیدی شروع به وزیدن کرده و هوا طوفانی خواهد شد. باران تندی باریده، همه جا را سیل فرا خواهد گرفت.»

پادشاه که از این حرفها عصبانی شده بود داد میزند:

- خائن تو نمی دانی که اگر من اراده کنم، امکان ندارد هوا خراب شود؟ وقتی پادشاه در شکار است چگونه باران جرأت به باریدن می کند؟  
فوراً او را به دم قاطر ببندید.

خر دهاتی را به دم قاطر و خود دهاتی را به دم خر می بندند. هنوز به اندازه در رفتن یک گلوله راه نرفته اند که ناگهان هوا تیره و تار میشود، ابرهای سیاه آسمان را فرا گرفته و رعد و برق شدیدی شروع میشود. چنان طوفان و بارانی میشود که همه جا را سیل فرا میگیرد.

پادشاه بزور خود را به کاخ می رساند. از فرط عصبانیت، منجم باشی و صدراعظم و وزیران و همه کسانی که برایش وضع هوا را پیش بینی کرده بودند، از کار بر کنار کرده و یک عده را نیز سر از تن جدا می کند. سپس مرد دهاتی را که خرابی هوا را برایش خبر داده بود به حضور می طلبد. مهر صدراعظمی را به مرد دهاتی که از کشیده شدن بر روی زمین به دنبال قاطر شلخته و رنجور شده بود داده و می گوید:

- تو را صدر اعظم کردم...

مدت زمانی بعد که مرد دهاتی صدر اعظمی می کرد،  
عقل پادشاه بر سر جاش آمده، صدر اعظم دهاتی را به حضور  
طلبیده و از او می پرسد:

تو از کجا فهمیدی که باران خواهد آمد؟

دهاتی جواب می دهد:

- پادشاه هر وقت به گوشه های خرم نگاه می کنم،  
چگونگی وضع هوا را می فهمم. قبل از هوای بارانی گوشه های  
خرم شل و آویزان میشود، آنوقت می فهمم که باران خواهد  
آمد.

پادشاه پیش خودش می گوید «چه غفلت بزرگی... نگو  
وضع هوا را خر میدانسته نه دهاتی. این همه وزیر وزرا و  
صدر اعظم و غیره به اندازه یک خر نمی فهمند. منم تا حال حق  
خر بیچاره را خورده ام. می بایست بجای دهاتی، خرش را  
صدر اعظم می کردم.»

بلافاصله دهاتی را از کار بر کنار و بجایش خر را  
صدر اعظم می کند.

روزهائی که هوا خوب میشد، خر قبلاً با خوشحالی عرعر  
می کرد. اگر هوا بارانی بود، قبل از آمدن باران گوشه هایش را  
آویزان می کرد. قبل از هوای طوفانی نیز دمش را شل می کرد.

پادشاه به هنگام اعلان جنگ، سیر و سیاحت و زمانیکه  
میخواست به شکار برود، به گوش و دم خر صدراعظم نگاه  
کرده و عرش را گوش می داد.  
از عرش خر پا فرا نمی گذاشت...

## پادشاهی که کلاغها انتخاب می کردند

یکی بود یکی نبود... در ایام قدیم در یکی از ممالک  
 یک مرد بیچاره‌ای بود. مردی مسکین مستحق معاش روزانه  
 خود. اما مرد بد قلبی نیز نبود... تمام آرزوهایش خوبی کردن  
 به مردم بود. دلش میخواست خوبی کند، اما روش خوبی کردن  
 را بلد نبود. هر لحظه می گفت:

- آه... آه. آگه توانائی داشتم. به این انسانها چنان خوبی

می کردم...

کسانیکه این حرفها را می شنیدند می پرسیدند:

- خیلی خوب چطور خوبی می کنی؟

او هم می گفت: خوبی دیگه. به همه کس خوبی می کنم.

بگذار آنروزها بیاد، می دانم چطوری خوبی بکنم...

روزی بر بالای کوهی با خود زمزمه میکرد «اگه خدا

کمکم بکنه و من بتونم به اولاد بشر خوبیا کنم» مردی از

پشت سرش می آمد، حرفهای او را شنیده می گوید:

- سلام پسرم.

مردی که دلش میخواست خوبی کند وقتی سرش را بر

می گرداند، رهگذری را می بیند که ریش سفیدش تا نافش

افتاده است.

- سلام بابا.

- چی شده که با خود حرف میزنی؟ از خدا چیزی  
میخواهی؟...

مرد تعریف می کند که چگونه دلش بنخاطر خوبی کردن  
به انسانها میسوزد. مرد ریش سفید شروع به نصیحت کردن  
مرد می کند:

- زیاد بودند کسانی که همانند تو می خواستند به مردم  
خوبی کنند. آگه از چگونگی انجام این خوبی باخبر بودی هیچ  
وقت آنرا نمی خواستی. خوبی به انسانها از بدی کردن خیلی  
دشوار است. از آفرینش جهان فقط تعداد معدودی در این کار  
پیروز شده اند...

اما مرد گوشش بدهکار نبوده است.

آه من شبیه دیگران نیستم. اگر به چنین مقامی برسم تمام  
بدیها را از روی زمین ریشه کن می کنم. کسی گرسنه و تشنه  
نمی ماند. جنگ و ستیزی رخ نمیدهد... تمام کارها را روپراه  
میکنم مرد ریش سفید:

- خیلی دلت میخواهد اما چگونگی انجام کاری را که  
میخواهی، نمیدانی. قبل از تو نیز خیلیها آمدند و رفتند که  
میخواستند مانند تو خوبی کنند. ولی موفق نشدند.  
- چه چیزی آسانتر از خوبی کردن روی زمین است.

مرد ریش سفید جواب میدهد، اگر ابتقدر خوبی کردن را دوست داری، اینجا نمان، همیشه در گردش باش... چنان زمان و چنان مکانی پیش میاد که تو نیز به آرزویت میرسی...

مردی که دلش میخواست خوبی کند، قط آخرین حرفهای مرد ریش سفید را گوش داد و سالهای سال اینجا و آنجا به سیاحت پرداخت. به هر جایی که میرسید دلسوختگیش را در خوبی کردن به مردم تعریف می کرد. در این سیاحت پس از طی یک شبانه روز راه، در تنگنای غروب شهری در دور دستها نمایان میشود. اطراف این شهر با دیوارهای محکمی احاطه شده بود. دروازه ورودی شهر را یافته و به طرف آن رهسپار میشود. زمانیکه از دروازه وارد میشود تعجب می کند. چرا متعجب نشود... شهر مملو از جماعت بود... من بگم صد هزار نفر، تو بگو سیصد هزار نفر... سر و ته اجتماع مردم دیده نمیشد. او نیز وارد شلوغی مردم میشود. از هر دهنی سخنی بیرون می آمد. مرد به گفت و شنودها گوش فرا میدهد. چنین می گفتند:

- هموطنان، من خوبی شماها را می خواهم. به کلاغها بگویند که مرا پادشاه کنند. کلاغها مرا پادشاه کنند. خواهید دید که چه خوبیها برایتان خواهم کرد. از چشمه های این شهر شربتها روان خواهد شد. سنگ پلکانها را طلا خواهم



کرد. به جای باران از آسمان شربت خواهد ریخت. یک  
دستان در روغن و دست دیگران توی عمل خواهد بود. از  
خوردن باقلوا و شیرینی دلتون زده خواهد شد. چنان به آسایش  
خواهید رسید که از وفور فراوانی چشمتان زیر پایتان را نخواهد  
دید. هموطنان محترم بگویند کلاغها مرا پادشاه کنند.

مرد که از تمامی دهنها این حرف را شنیده و متحیر  
مانده بود، وقتی بغل دستش را نگاه کرد با خود گفت «این  
همان ریش سفید نیست که سالها پیش در بالای کوه دیده  
بودم...»

- سلام بابا.

مرد ریشو جواب داد:

- سلام پسر.

مرد از ریشو پرسید. در این شهر همه یک حرف میزنند،  
پس چرا داد و فریاد می کنند؟ مرد ریشو جواب داد، هر کس  
فکر میکند که فقط او بطور مطلق میتواند خوبی کند. اما  
نمیداند این خوبی را چگونه انجام خواهد داد.

- برای همین این مردم همیشه اینطور داد و فریاد

می کنند؟

- نخیر از انتخابات به انتخابات داد و فریاد میزنند.

زمان انتخابات هر کس انتخاب شدن خود را میخواهد.

- چرا؟

- چونکه هر کس فکر میکند که فقط او بطور مطلق میتواند خوبی کند. همه نیز میخواهند خوبی کنند. هیچ فردی نیست که بخواهد بدی کند.

- اینجا چی چی انتخاب میشود؟

- پادشاه انتخاب میشود... این کشور شبیه کشورهای دیگر نیست. پادشاهی در اینجا مانند سایر ممالک از پدر به ارث نمیرسد. هر سال از میان خلق پادشاه تازه‌ای انتخاب میشود. هر پادشاهی که انتخاب شد، اگر به وعده‌های خود عمل کند دوباره پادشاه میشود. و اگر نتوانست، سال دیگر پادشاه دیگری انتخاب می‌کنند. تا حال هیچ پادشاهی بیش از یک سال پادشاهی نکرده است.

- خیلی خوب، پس چرا داد میزنند، کلاغ، کلاغ؟

- چونکه در این مملکت، پادشاه را کلاغها انتخاب می‌کنند. به همین خاطر داد میزنند. در همین اثنا ناگهان هوا تیره و تار شده و توده ابری از کلاغها آسمان را فرا میگیرد. چنانکه خورشید در پشت آن بکلی ناپدید می‌گردد. در حالیکه کلاغها بر بالای سر انسانها پرواز کرده و قار قار می‌کردند، انسانها نیز از کلاغها خواهش می‌کردند:

- «برادر کلاغ، برادر کلاغ مرا پادشاه کن»

کلاغها همانطور با صدای قار قار خود در پرواز بودند که از آن میان کلاغی گنده بسوی زمین پائین آمد و بر بالای سر مردی که کوه و صحرا را جهت خوبی کردن به مردم زیر پا گذاشته بود، شروع به چرخ زدن نمود. گشت و گشت، سپس قار قار کنان شکم خالی کرده و دوباره به آسمان صعود نمود. مردم داد زدند:

- یک سوم پادشاه شدی، یک سوم پادشاه شدی.

مردی که اینکار سبب تعجبش شده بود از ریشوی بغل

دستش پرسید: چی شده؟

مرد ریشو جواب داد، در اینجا انتخاب پادشاه، در واقع همینطور است. اگه یک کلاغ بر سر یک نفر سه بار شکم خالی کند، او پادشاه میشود. حال تو یک سوم پادشاه شدی. دعا کن تا کلاغ دوباره سر تو را انتخاب کند. هنوز حرف ریشو تمام نشده بود که کلاغ دوباره برگشت و بر سر همان شخص، دوباره شکم خالی کرد.

جماعتی که میدان را پر کرده بودند، فریاد زدند:

- دو سوم پادشاه شدی. بخاطر اینکه کلاغ سومین کار

خود را نیز بر سر آن مرد نکند هر کس سرش را باز کرده و به کلاغ التماس می کرد «برادر کلاغ اینجا، برادر کلاغ

اینجا»

کلاغ حرفهای آنها را گوش نداده و دوباره سر همان مرد را انتخاب کرد. جماعت نیز مرد را بر بالای سر خود برداشته و به طرف کاح رهسپار شدند.

مرد وقتی به پادشاهی رسید، خوبی کلاغها را که او را به پادشاهی رسانده بودند از یاد نبرده و دستور داد، تمام مترسکهائی را که برای ترساندن کلاغها بر بستان و جالیز گذاشته بودند، بر دارند. افرادی را که کلاغها را رانده و بر آنها سنگ می‌پراندند، محاکمه و مجازات می‌کرد. کار بدینجا خاتمه نیافت و دستور داد تا هر خانه روزی یک مشت دانه برای کلاغها بریزند.

کم کم زمزمه ناراحتی مردم بلند شد، اما چشم پادشاه غیر از کلاغها چیز دیگری نمیدید. یک سال را بدین شکل به پایان رسانیدند. انتخابات دوباره شروع شد. مردم دوباره در میدانها جمع شدند. باز هر کس برای انتخاب خودش، شروع به التماس و خواهش از کلاغها نمود. باز همه از خوبی کردنهای خود نسبت به انسانها صحبت می‌کردند.

کلاغها همانند توده ابری آسمان را تیره و تار نمودند. صدای قار قار آسمان را فرا گرفت در حالیکه هر سال پادشاه را یک کلاغ انتخاب می‌کرد، امسال بخاطر تشکر از خوبیهای پادشاه ده کلاغ یهو پائین آمده و بر سر پادشاه قبی، سه بار

شکم خالی کردند.

مرد وقتی دوباره پادشاه شد، این خوبی کلاغها را فراموش نکرد. پرورش بیست کلاغ را در هر خانه اجباری ساخت. جهت حفاظت کلاغها از سرما و باد، دستور داد تا برای آنها آشیان بسازند. بر اثر پرورش، کلاغها چربی اندوخته بزرگ شدند. هر کلاغ به اندازه یک بوقلمون شد.

باز زمان انتخابات فرا رسید. مردم که هیچ از پادشاه خوششان نمی آمد، شروع به غرغر کردند. اما چي فايده داشت، در این انتخابات نیز باز صد کلاغ به اندازه بوقلمون یکهو سه بار جهت خالی کردن شکم، باز سر پادشاه قبلی را پسندیدند.

مردی که برای سومین بار پادشاه میشد، دستور داد که نباید شپشی در بدن کلاغها دیده شود شپشها را کشته و کلاغها را تمیز کنید. پاهای کلاغها را صیقل داده و بقیه بدنشان را روغن بزیند.

کلاغها با این پرورش و نگهداری به اندازه یک گوسفند شدند. و از طرفی رفته رفته بر تعدادشان افزوده میشد. تا جائیکه روزی کلاغهای گنده شده بر شهر جا نگرفتند. باز زمان انتخابات فرا رسید. در این انتخابات نیز بخاطر تشکر زیاد از پادشاه، پانصد کلاغ یکجا جهت خالی کردن شکم باز

سر پادشاه قبلی را پسندیدند. پادشاه نیز چنان به کلاغها میرسید بطوریکه از کلاغها دیگر جانی برای مردم در شهر باقی نمانده بود. مردم خانه و کاشانه خود را به کلاغها داده و خود راهی دشت و بیابان میشدند. کلاغها با پرورش به اندازه گاو شدند. انتخابات دیگری شروع شد. کلاغهای به اندازه گاو در هوا شروع به پرواز کردند. بطوریکه از سر و صدای آنها گوشها کر میشد. کلاغها بنخاطر ادای دین خود به پادشاه، همگی یکهو پائین آمده و تشکر خود را بر سر پادشاه فرو ریختند.

مردمی که میخواستند، پادشاه دوباره انتخابی خود را به کاخ ببرند، تا نزدیک میشوند با تپه‌ای از مدفوع کلاغها رویرو میشوند. پادشاه در زیر این تپه، خفه و له شده بود.

جماعت دوباره با خوشحالی فریاد میزنند:

- برادر کلاغ، مرا انتخاب کن. برادر کلاغ مرا انتخاب

کن.

## خانم میمون

درون قفس سیمی بیش از ده میمون بود. بر روی شاخه‌های درخت همچو جانبازان تراپز شیطنت می کردند. فقط یکی از آنها در قیافه رودین «انسان اندیشمند» بدون کوچکترین حرکتی به فکر فرو رفته بود. با خود گفتم «درست مثل انسان»

این میمونی است بزرگتر از شپانزه که نوع آنرا نمی‌شناسم. مدت زیادی همدیگر را نگریستیم - نگاه کن.

زمانیکه از جلوی قفس دور میشدم، سرم را به طرف صدا برگردانیدم.

- با شما هستم آقا. میشه به دقیقه به من گوش بدین؟

میمونی که لحظات پیش در تفکر بود حالا حرف میزد.

- شما مرا صدا زدید؟

- سیس، یواش اگه مری میمون متوجه بشه نمیداره حرف

بزنم.

- ولی همچو انسان حرف میزنید.

- بله... چونکه من یک انسانم.

- چطوری؟ انسانید؟ پس تو این قفس چیکار می کنی؟

- این قط من نیستم که توی قفس... یکی با ازدواج کردن وارد قفس میشه، یکی در چادر چوبهای قانونی و انتظامات، توی قفس است. شما هیچ وارد قفس نشدید؟  
 تو به من نگاه کن. من هم نویسنده، هم مزاح نویس. و به همین خاطر و به مصداق اینکه «شیر باید تو قفس باشه» منو می اندازی تو.

- آقای مزاح نویس به خواهشی ازت دارم.

- بفرمائید آقای میمون...

- من آقا نیستم، خانمم...

- گوشم به شماست خانم میمون.

- میگم که میمون نیستم. من یک انسانم...

- سر در نمی آرم، اینجا چیکار دارید...؟

- منم همینو براتون تعریف خواهم کرد. من علاقه زیادی به سینما دارم. زمانی حیران گرتا قاریو بودم. همانند او یک زندگی اسرار آمیزی را شروع کردم. گیسوانم را همچون گرتا روی شانه هام افشان می کردم. منو آنروزها میدیدید. بعد مارلن دتبریچ مرا بسوی خود کشید. ابرو هامو با موچین برداشته، خودمو شبیه او کردم. به گونه هام پودر زرد ورمی پریده مالیدم. همچو او گونه هامو تو میبردم. سپس زاراه لیندر به میان آمد. منم شروع به تقلید از او کردم. همانند او آرایش کرده و مثل



او با صدای خفه ترانه میخواندم.

- خانم، خواهش می‌کنم بفرمائید به چه دلیل اینجا آمدید؟

منم دارم همینو براتون توضیح میدم. برا من ایده‌آترین شخص بعد از ز-لیندر کلارا بود. موهامو سیاه و تند کردم. توپل موپل شدم. زنی شوخ و شنگ شدم. اما بعد از اینکه «جین هارلو» را دیدم، دیگه مدل من این ستاره مو پلاتینی شده بود. موهامو زرد پلاتینی کردم. افسوس که پس از کشته شدن جین هارلو مدل من هم ورونیکالیک شده بود. همچو ورونیکا موهام به چشمو می‌پوشوند. لبامو همچو او بزرگ و پر و سرخ سرخ رنگ میزدم.

- خواهش می‌کنم خانم، از من چی می‌خواستید؟

- اگه پنج دقیقه دیگه منو گوش کنین، می‌فهمین که چی میخوام. مد ورونیکا زود سپری شد. الیزابت تایلور درخشید. من شروع به آرایش همچو او کردم. ابرهامو همچو او منگوله منگوله کردم. هر کی منو میدید می‌گفت «الیزابت وطنی». اما زمانیکه ریتا هاپورت با آقاهان ازدواج کرد، موهامو خرمائی کردم. مخصوصاً همچو او صورتمو خال خالی کردم. بعد که شهرت ماریلین مونرو اوج گرفت، منم شکل تن و قیافه‌امو عوض کرده، شبیه ماریلین شدم. هر کی میدید می‌گفت

«ماریلین مونرو»ی ما.

- می بخشید، کار فوری دارم. اجازه میخوام.
- الانه قصه‌ام تموم میشه. دلتون نمینخواه به خوبی بکنین.
- لطفاً سریع تعریف کنید.
- شما زمانی منو میدیدین که آنودری هیورن به صحنه آمد. از موهای کوتاه پسرانه‌ام رفته همه چیم شبیه آنودری شد.
- اما گینا لولوبریگدا همه چیز و عوض کرد.
- فهمیدم. شبیه گینا شدید، بعد صوفیا لورن را تقلید کردید.

- بله، درست. چطوری فهمیدین؟ همانطوریکه گفتین...
- عاقبت خودمو شبیه گریک کلی کرده بودم. همچو او کلاههای بزرگ گذاشته، همچو او آرایش می کردم. تا زمانیکه دستگیر شوم زندگیم همینجوری گذشت.

- چی گفتید، تا زمانیکه دستگیر شدید؟

- بله، به روز تو کوچه میرفتم، منو گرفته اینجا آوردند.
- هر چی گفتم «نکنید، من انسانم» اما گوش ندادند.
- به دادگاه مراجعه می کردید.

- مراجعه کردم، منو پیش کارشناس بردند. کارشناسان نیز به میمون بودنم گواهی دادند. حال یگانه خواهشم از شما اینه «لطفاً بگید مشهورترین ستاره سینما الان کیه»؟

چطوری می‌پوشه، چطوری آرایش می‌کنه، مدل موهاش چطوری است؟ ژست‌ها و طرز صحبت کردنش چطوریست؟  
در این اثنا مربی حیوانات آمده به میمونی که با من مشغول صحبت بود داد زد:

- باز هم، باز هم؟ باز میمون نبودنت را به این و آن تعریف می‌کنی؟

با چوب دستیش به جان حیوان بیچاره افتاد. دست مربی حیوانات را گرفته گفتم:

- کاری که تو می‌کنی مخالف حقوق بشر است. چطوری جرئت به زدن یک انسان می‌کنید؟  
مربی حیوانات گفت:

- شما حرفهای این میمون را باور کردید آقا؟ خواهش می‌کنم نگاهی به چهره او بیاندازید ابروها و چشمانشو نگاه کن. چیزی کمتر از میمون داره؟ آیا کوچکترین شباهتی به چهره انسان دارد؟ این صورت درست شبیه به چهره میمون نیست؟ آیا هیچ رابطه‌ای با انسان بودنش باقی مانده است؟  
به خانمی که در قفس بود با دقت نگاه کردم. حقیقتاً هم مربی حیوانات راست می‌گفت. گفتم:

- بله، یک میمون...

- بله، میمون... تمام پرفسورها، دکتورها و دامپزشکها

معاینه کرده و به میمون بودنش گزارش دادند.  
زمانیکه من از آنجا دور میشدم، خانم میمون با خواهش  
و التماس می گفت:  
- آه، تو را خدا بگید حالا مشهورترین ستاره سینما کیه؟



## وا ایستید هموطنان

از زمانهای قدیم در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ کوزه‌ای، مملکتی، بود که اطرافش را کوهها احاطه کرده و در وسطش باغی با آبهای روان، همانند دیگر نقاط دنیا غیر از انسان، موجودات دیگری نیز در آن زندگی می‌کردند. البته که در میان آنها خزندگان و حشرات زهردار و عنکبوتها نیز بوده‌اند. و چون این حشرات از حشرات دیگر نقاط دنیا کم و زیاد نبودند، لذا چندان به چشم نمیخوردند. در راس این سرزمین یک نفر بود که او را «باش بای» می‌گفتند. در آن مملکت باش بای با رای عمومی انتخاب میشد. آنهایی که میخواستند باش بای شوند، کاندید میشدند و مردم از میان این کاندیداها، آنرا که می‌پسندیدند انتخاب می‌کردند. هر کاندیدی که بیشترین رای را می‌آورد، باش بای میشد.

بعد از گذشت زمانی در آن سرزمین، چیز عجیب و غریبی رخ میدهد. خزندگان و حشرات زهردار روز به روز شروع به زیاد شدن می‌کنند. مارها، هزارپایان، عقربها و عنکبوتها و سوسمارها از طرفی بر تعدادشان افزوده شده و از طرفی جثه‌شان بزرگ میشود. مارها به اندازه درختان تبریزی

دراز و بزرگ شده و عنکبوتها به اندازه یک خانه میشوند. بچه سوسمارهائی که بزرگ شده بودند از یک تمساح نیز بزرگ بودند. هزار پایان همانند قطار مسافربری دراز شده بودند.

بال خفاشان همانند چادری پهن و گسترده بود. عقلا، خبرگان و مردان فاضل در مورد علل این کار اندیشیده و مفر خراب می کردند. اما اینکه چرا این حیوانات مضر رفته رفته هم بزرگ شده هم زیاد میشوند، عقلشان بجائی نمیرسید. کار بدینجا خاتمه نیافته بلکه این موجودات مضر شروع به گاز گرفتن و نیش زدن می کنند. جای تعجب اینجاست، افرادی را که اینها گاز گرفته و نیش میزدند، نمی مردند. علاوه بر اینکه زهر این موجودات انسان را نمی کشت بلکه انسان را به حالت خمار و نیمه خوابی لذت بخشی در می آورد. این لذت چنان لذتی بود که انسان در یک بارش به این زهر عادت می کرد. بعد از این، تا مارها و عقربها این افراد را گاز نمی گرفتند.

هزارپایان و عنکبوتان نیش نمی زدند، سوسماران و خفاشان خونشان را نمی مکیدند، آرام نمی گرفتند.

لذتی که زهر این حیوانات به افراد میداد، نهایت نداشت. کسانی که به این زهرها عادت کرده بودند مقدار آنرا کافی ندانسته و هر روز بیشتر از روز پیش میخواستند. آنهایی که در هفته یک بار خود را زهر آگین می کردند، رفته رفته دو روز در

میان، هر روز و بالاخره به روزی چند بار رسانیدند. اشخاصی که میدانستند مغز آنها برای اندیشیدن آفریده شده، مردان غیور و شجاع به منظور رهائی مردم از زهر این حیوانات، دنبال راه چاره‌ای بودند. اما از طرفی دیگر کسانی که میخواستند با زهر آگین کردن خود به لذت و کیف برسند، به مقابله با این مردان بر می‌خواستند. از این رو ملت آن سرزمین به دو گروه تقسیم شدند. البته در این میان جدائی‌های دیگری نیز وجود داشت. ولی اکثریت دنبال دو گروه متمایز بودند.

گروهی که به زهر مارها و هزار پایان عادت کرده بودند، اعتقاد به مفید بودن این زهرها داشتند و گروه دیگر بر عکس آنها فکر می‌کردند. از آنجائی که خفاشان، عنکبوتان، عقربها و هزار پایان روز به روز به نیش زدن خود سرعت میدادند، رفته رفته بر تعداد گروهی که به زهر عادت کرده بودند افزوده میشد و گروهی دیگر هر روز از تعدادشان کاسته میشد.

بعد از گذشت مدت زمانی، آنهایی که به زهر عادت کرده بودند، آنقدر زهر آگین شده بودند که رفته رفته، دستها و پاها و صورت و چشمانشان شروع به تغییر حالت کرد. افرادی که خود را به نیش زدن مارها عادت داده بودند، هر روز رنگ قسمتی از پوستشان به سبزی می‌گرائید و نشان دراز

میشد و مغزشان کوچک و زمانی بعد بکلی به شکل مار در می آمدند. سپس همانند مارها شروع به خزیدن و سعی در نیش زدن انسانها می کردند.

گروهی نیز رفته رفته انگشتان و ناخنها و دستهایشان ظریف و دراز شده و از نو دست و پا آورده یواش یواش در یکی از روزها عنکبوت بزرگی شده و بر روی دیگر انسانها حمله می کردند.

بدین ترتیب، هر روز با گذشت زمان آنهایی که زهر این موجودات به خونشان قاطی میشد، به مار و هزار پا و خفاش و سوسمار و خزنده تبدیل میشدند. آن دیگران در حالیکه سعی در انسان ماندن می کردند، در هر جای ممکن که فرصتی دست میداد تا آنجا که توان داشتند فریاد میزدند:

- هموطنان انسانیت خود را حفظ کنید. عنکبوت و عقرب نشوید ...

اما مردم به حرفشان گوش نمیدادند. بعلت ازدیاد روز افزون افرادی که زهر آگین شده و تغییر شکل میدادند، بر مخالفان خود فریاد میزدند:

- خائنها، پستها، و برویشان حمله می کردند.

اشخاصی که سعی در حفظ انسانیت خود داشتند، چنان در اقلیت قرار گرفته بودند که میترسیدند مبادا یک روز هیچ



انسانی در این سرزمین باقی نماند. وقتی زمان انتخاب باش بای میرسید، از آنجائی که ارای عمومی طرفدار آنها بود لذا کسانی که به شکل مار و هزار پا و خفاش و عنکبوت در آمده بودند، هر کس را که انتخاب می کردند او به آن مملکت «باش بای» میشد.

در این مملکت اشخاص روشنفکر نیز وجود داشت. اینان با خود می اندیشند «این چه بلائی است که بر سرمان می آید؟ چگونه هموطنان خود را از این بلا رهائی داده حفظ کنیم؟» هر روشنفکر به توان مغز خود راه چاره ای یافته بود.

- افرادی که با عادت به زهر بصورت خزنده و عنکبوت در می آیند دیگر انسان شمرده نمی شوند در آنها نه از شکل انسان اثری مانده و نه از خصوصیاتش... و به همین خاطر نمی توانند در انتخابات «باش بای» شرکت کنند.

- گر چه از نظر شکل ظاهری انسان نیستند، اما خلقتشان انسان است. چونکه بچه های اینها نیز انسان بدنیا می آید. اگر زهر به خونشان آغشته نمیشد، همیشه بصورت انسان باقی می ماندند.

یکی دیگر از روشنفکران آن مملکت می گوید:

- به منظور حفظ انسانیت می بایست غذا را با چنگال خورد. زیاد بودند کسانی که می گفتند، بایستی هر روز صورتها

اصلاح شود، شلوارهای اطودار پوشیده شود.

اما هیچ کدام از اینها برای حفظ انسانیت کافی نبود.

عده‌ای دیگر از روشنفکران چنین نظر میدهند:

- به دیگر ممالک جهان نظری بیافکنیم. ببینیم آیا در آنجاها نیز بعضی از افراد شکل و قیافه و خصوصیات خود را عوض می‌کنند؟ اگر چنین است چه کارها می‌کنند؟ چگونه جلوگیری می‌کنند؟

همانطور که گفته بودند به دیگر ممالک جهان رفته و انسانهای آنجا را بررسی می‌کنند. بعد به منظور اجرای آموخته‌های خود بر روی هموطنانشان به زادگاه خود بر می‌گردند.

باز همانند سابق هر کس نسبت به توانائی مغز خود نظریه‌هایی ارائه می‌کند. یکی می‌گوید:

- پنجره‌های خانه‌ها را هر چه وسیعتر سازیم.

دیگری می‌گوید:

- از دیگر ممالک انسانهای نمونه وارد کنیم.

- افراد خود را به ممالک دیگر بفرستیم تا انسانهای آنجا را ببینند.

حتی کسانی بودند که می‌گفتند:

- می‌بایست که روزی سه بار جست و خیز کرد، در

رختخواب باید به طرف سمت چپ خوابید.

اما از میان اینها شخصی که مغزش خوب کار می‌کرد بپا خواسته می‌گوید:

- مرا گوش کنید. من علت بزرگ شدن و زیاد شدن خزندگان و حشرات را پیدا کردم. به دیگر ممالک روی زمین نگاه کرده اینو فهمیدم. هوایی در حال حرکت است و این هوا چنان بر خوندگان و حشرات مفید است که آنها را بزرگ کرده و زیاد می‌کند. حال کار در ممانعت از این هواست. این هوا از طرف شرق میوزد. در جاهائی که می‌گشتم دریافتم، در کشورهائی که بر دامنه کوههائی واقع شده‌اند که مانع وزش بادهای شرقی است، آنچه در مملکت ما می‌گذرد رخ نمیدهد. تا کار از کار نگذشته، عقلمان را بر سرمان جمع کرده و مانع وزش هوا از شرق شویم. والا روزی همگی تغییر شکل داده و از انسانیت بیرون آمده، مار و هزار پا خواهیم شد.

گروهی این حرف باورشان شد. گروهی باور نکردند و گروهی بر آن خندیدند. اما اشخاصی که باورشان شده بود، کار را جدی گرفته و با افرادی که به شکل مار و سوسمار و عنکبوت و خفاش در آمده بودند، به جنگ و ستیز برخواستند. این جنگ مرگ و زندگی خیلی خونین شد. چونکه «بای باش» وقت نیز طرفدار اکثریت بود. آن کشور بنخاطر حفظ

خود از دشمنان با دیوارهای قلعه احاطه شده بود. این دیوارهای ضخیم به هر سمت در داشت. زمانیکه گروهی سعی در بستن درب شرق می کردند، گروهی دیگر نیز سعی در باز نگهداشتن آن می کردند. وقتی یک گروه در را از داخل هل میدادند گروهی دیگر از بیرون بر در تکیه داده و مقاومت می کردند. خون جای سیل جاری شده بود. اما سرانجام گروه مخالف پیروز شده و درب شرق را از داخل محکم می بندند. گروه دیگر در بیرون در می مانند.

شخصی که این روش را پیشنهاد کرده و موفق شده بود، بر آن سرزمین «باش بای» میشود. و خطاب به هموطنان خود می گوید:

- زینهار این در را از هم وا نکنید. اگر یک بار لای در را باز کنید، دیگر نمیتوانید جلوی آنرا بگیرید. این چنان دریست که اگر به اندازه یک انگشت از هم باز شود، سرانجام روزی بطور کامل باز خواهد شد.

مدت زمانی بعد از این مرد عاقل می میرد. و بجای او دیگران با انتخابات «باش بای» میشوند.

باز در آن سرزمین همانند سابق و همانند همه جا خزنده و دیگر حشرات وجود داشته است. اما بعلت بسته بودن درب شرق و عدم ورود هوای شرق اینها بیش از اندازه معمول بزرگ

و بیشتر نمیشدند. با گذشت زمان در میان کاندیداها بر سر انتخاب «باش بای» دعوا و مرافعه شروع میشود حقیقتاً هیچ یک از کاندیداهای «باش بای» نمیخواستند که دوباره انسانها بصورت عنکبوت و عقرب در آیند. نمیخواستند، اما چیکار کنند باید رای بیشتر بیاورند تا «باش بای» شونده «باش بای» وقت پس از بررسی به این نتیجه میرسد که اگر سه رای از کاندیداهای دیگر بیشتر بیاورد دوباره در انتخابات پیروز خواهد شد. پیش خود می گوید «من این در را به اندازه سه نفر باز می کنم» و همانطور نیز کرده و در انتخابات پیروز میشود. در سالهای بعد کاندیداهای دیگر که این روش را یاد گرفته بودند در را بیشتر باز کرده و شروع می کنند به درون کشیدن افرادی که به ایشان رای خواهند داد. آنها نیز دلشان نمیخواست که در را به تمامی باز کرده و همه را داخل کنند. به همین خاطر به تعداد ده رای مورد نیاز خود در را باز می کنند. از طرفی بنخاطر جلوگیری از باز شدن تمامی در توسط طرفداران خود در را از درون هل میدهند. در رفته رفته به اندازه ده رای، صد رای، هزار رای و در یکی از روزها به تمامی باز میشود. از طرف دیگر «باش بای»ها چون نمیخواستند در را به تمامی باز شود به طرفداران خود دستور میدهند: -وا ایستید. از درون هل دهید...

با هل دادن در از درون و بیرون، در بر روی لولای خود  
می چرخد. و اینک از آنزمان به بعد درب شرق مدام بر روی  
خود می چرخد و «باش بای»ها بی وقفه فریاد می زنند:  
- وا ایستید هموطنان وا ایستید

## یک داستان جهانی

«عمو پونگ و چونگ بان»

کونگسو یک قصبه کوچک ماهیگیری در دریای چین شمالی است. اکثر اهالی این قصبه شیرین با ماهیگیری زندگی خود را سپری می کنند...

یک روز صبح در قهوه‌خانه ماهیگیری چیانگو «بچه گریه‌ای که از کجا و چگونه آمدنش معلوم نبود، شروع به میو میو کرد. پونگ پیر طفل کوچولوی گریه را در میان مشت‌های بزرگ خود گرفت و در حالیکه به چشمان آبی مانند گریه کوچولو نگاه می کرد، با خود گفت «تو را خدا برای من فرستاد.» سپس رو به شاگردش کرده گفت:

- اسم این کوچولو «چونگ بان»... از این خوب مواظبت کن.

چونگ بان کوچولو در عرض چند روز بزرگ شد. نه فقط از طرف عمو پونگ، بلکه از طرف تمام مشتریها مورد محبت و نوازش قرار گرفت. چونگ بان یک عادت بدی داشت... دزدی... کم و بیش تمامی گریه‌ها دزدند. اما همانند چونگ بان دیده نشده بود. هنوز شش ماه نشده بود که تمامی

همسایه‌ها شروع به شکایت کردند. هر روز صبح زود، هنوز آفتاب نرزه همانند یک مامور وظیفه‌شناس سر کار رفته و تا ظهر تمامی محله را بهم میزد. آشپزخانه‌ای نبود که وارد نشود. کم‌دی نمانده بود که بهم نزنند. روزی نبود که در ظرف در حال جوش روی اجاق را باز نکرده و یک قطعه ماهی از آن نفاپد.

چونگ بان را با آن همه دزدی و ضررش همه دوست داشتند. زیرا چنان با رندی دزدی می‌کرد که حتی کسانی که از او ضرر دیده بودند، این دزدی او را شیطنت چونگ به حساب می‌آوردند.

روزی به قهوه‌خانه عمو پونگ یک مشتری آمد. پس از گذاشتن پاکت ماهی خود بر رف، مشغول بازی شد. چرا زمانیکه میخواست قهوه‌خانه را ترک کند تا دست بسوی پاکت ماهی دراز کرد، دهنش باز ماند. هیچ جای پاکت پاره نشده بود. ولی پاکت بجای ماهی پر از هوا بود. فقط از سمت پائین یک سوراخی باز شده بود. خالی نمودن پاکت ماهی بوسیله چونگ از میان این همه شلوغی مشتری بطوریکه هیچکس متوجه نشده بود، همه را به تعجب انداخته بود. این همه تحسین چونگ در مهارت دزدی یک دلیل مهم داشت. کسی که در قصبه کونگو دزدی نمی‌کرد، پشیزی ارزش نداشت دزدیدن



عیب نبود. عیب دستگیری به هنگام دزدی بود. کسانی که به هنگام دزدی دستگیر میشدند بخواطر کاری که نتوانسته بودند انجام دهند در میان مردم از چشم می افتادند. چنانکه مردی را که دزدی نکرده بود به عنوان اینکه نمیتواند از زنش نگهداری کند دختر نمی دادند.

«چونگ»ی که بصورت سمبلی از قصبه کونگسو در آمده بود، سال به سال یک موجود افسانه‌ای شد. بیچاره چونگ وقتی پا به سن چهارده سالگی گذاشت، جلو چشمش را پرده گرفت. زمانی با چشمان نابینای خود به شغلش ادامه داد. همانند یک انسان در آشپزخانه‌ها را باز کرده و تا زن سرش را به پشت برگرداند، ماهی در حال کباب شدن را قاپیده، فرار می کرد.

زنهای پر چانه‌ای که نمی توانستند برای شوهرشان غذای شب آماده کنند، چونگ را بهانه قرار داده می گفتند:  
- چیکار کنم. چونگ ماهی را از روی آتش قاپید.  
صبح یک روز جسد بی جان چونگ را بر پای دیواری بلند یافتند.

چونگ سر انجام وظیفه روحش را تسلیم کرده بود. تمام اهل قصبه کونگسو برای چونگ عزا گرفته اشک ریختند.  
برای چونگ تشییع جنازه عظیمی بر پا شد. از زن و

مرد، کوچک و بزرگ و کودکان بر بالای قبر چونگ جمع شدند.

بعد از چونگ - کوتی بر قصبه حاکم شد. اما در ماه بعد معجزه‌ای رخ داد. بر روی قبر چونگ بیچاره ساختمان بزرگی بنا شد: دایره مالیات...

اهالی قصبه کونگسو به یکدیگر «دایره مالیات» را نشان داده می‌گفتند:  
روح چونگ زنده شد.

## پادشاهی که خود را نمی‌شناخت

یکی بود یکی نبود. زمانی در یکی از نقاط روی زمین مملکتی بود با شعار زیاد و عمل کم. طبق معمول زمانهای قدیم، این کشور نیز همانند سایر کشورها بوسیله پادشاهی اداره میشد. مردم آن مملکت پادشاه را اصلاً دوست نداشتند. نه فقط مردم بلکه درباریان و اطرافیان خود پادشاه نیز او را دوست نداشتند. حقیقتاً هم او یک پادشاه دوست داشتنی نبود...

بر خلاف او، همه ولیعهد را دوست داشتند. ولیعهد جوان علاقه همه افراد آن مملکت را بخود جلب کرده بود. از کوچک و بزرگ، همه از صمیم قلب دوستش داشتند. چنان دوستش داشتند که اگر ولیعهد آنها را به مرگ هم می‌فرستاد، با جان و دل آماده فداکاری بودند. این علاقه بی‌سبب هم نبود. ولیعهد نیز وطنش را خیلی دوست داشت. از فرصتهائی که گاه گاه دور از چشم شاه برای تفریح بدست می‌آورد، در مقابل خاکهای حاصلخیز بلا استفاده اشکهای چشمانش را جاری کرده با خود می‌گفت «آه، ای خاک وطنم. ای جان و دل من،

سزاوار است که همینطوری بمانید»

به باطلاقیانی که بر میخورد، می‌اندیشید «اینجا را میشه بهشت کرد. اگه این آبها جاری شوند زمینهای بایر آب میخورند.»

روزنامه‌نگاران نیز ولیعهد را خیلی دوست داشتند. زیرا ولیعهد نسبت به اعمال فشاری که پادشاه بر نشریات وارد می‌کرد عصبانی شده و به روزنامه‌نگاران می‌گفت:

- در کشوری که آزادی قلم نباشد، آنجا دموکراسی نمی‌تواند وجود داشته باشد...

بیش از همه روزنامه‌نگارانی که اعتقاد داشتند اگر یک روز پادشاه را سرنگون کرده و بجای او ولیعهد را پادشاه کنند، آزادی بیان و قلم به چاپ و نشر بر خواهد گشت، هرگز از کنار ولیعهد دور نمیشدند.

ولیعهد برای روزنامه‌گاران مهمانی داده باهم عکس می‌اندازند. پشت این عکس را با جمله «خاطره دوران دوستی» امضا می‌نماید.

ولیعهد را که از آزادی بیان و اندیشه محروم بوده هنرمندان و صنعتگران نیز دوست داشتند. کارگران و افراد کم‌درآمد نیز بنا به اعتقاد اینکه اگر ولیعهد بر سر کار بیاید، تنگدستی و فقر و فلاکت رخت بر بسته و رفاه و آسایش به

سراغشان خواهد آمد، او را بسیار ارج می‌نهادند. دلبستگی و احترام کارمندان، جای خود داشت. ولیعهد را که قول تبدیل وطن به بهشت برین را داده بود، دهاتیان بر روی چشم نگه‌میداشتند.

پادشاه آن مملکت که از علاقه و دلبستگی مردم به ولیعهد با خبر میشود، چه کارهائی که بر سر ولیعهد نمی‌آورد. مصاحبت او را با مردم و ملت قدغن کرده و در گوشه‌ای دور افتاده از دربار محبوس میدارد. پادشاه میخواهد که با پول و طلا و دختران زیبا او را سرگرم نماید. اما ولیعهد که از شوق خدمت به وطن و ملتش، دلش همچو آتش میسوخت، فریب این کارها را نمیخورد. نه به مقام و منزلت و نه به خفت و خواری و فشاری که از طرف پادشاه برایش اعمال میشد، اهمتی نمیداد.

حتی درباریان و وزیران نیز از پادشاه خوششان نمی‌آمد. همه طرف ولیعهد را می‌گرفتند. و به همین خاطر بطور پنهانی زود زود از ولیعهد به روزنامه‌نگاران نامه و خبر می‌بردند.

در یکی از روزها که ملت از فشارهای پادشاه به تنگ آمده بودند، به رهبری روشنفکران شورش کرده و پادشاه را سرنگون می‌کنند، ولیعهد را بجای او نشانده پادشاه می‌کنند. مردم از شادی و شفق، عهد می‌کنند. در گان دربار که بر

روی کار آوردن ولیعهد نقش عمده‌ای داشتند به منظور تبریک و شاد باش پیش پادشاه جدید می‌روند.

پادشاه جدید که بر روی تخت پادشاهی نشسته بود، پس از آنکه یکایک آنها را از نظر می‌گذراند می‌پرسد:  
- شماها کیستید؟...

بزرگان دربار متعجب میشوند. چگونه پادشاه آنها را که این همه سعی و تلاش در سر کار آوردن او بخرج داده بودند نمی‌شناخت؟ یکی از آنها در مقام بازگو نمودن هویت خود می‌آید:

- پادشاهها، خاطر مبارکتون هست، زمانیکه در گوشه‌ای از دربار محبوس بودید، من با به جان خریدن خطر مرگ نامه‌های شما را دم به دم به روزنامه‌نگاران می‌بردم؟  
پادشاه پس از تفکری طولانی می‌گوید: «هیچ چنین چیزی بیاد نمی‌ارم. این اتفاقات کی رخ داد؟ این اولین باری است که شما را می‌بینم.  
بعد یکی دیگر می‌گوید:

- اعلحضرتا، حتماً مرا بنخاطر می‌آورید. من نیمه‌های شب پنهانی پیش تو می‌آمدم و تا صبح برای سرنگونی پادشاه قبلی طرح‌ریزی می‌کردیم. و من سعی در اجرای این طرحها می‌کردم.

پادشاه می گوید:

- فکر می کنم شما خواب دیده باشید. از هیچ یک از اتفاقاتی که تعریف می کنید خبر ندارم. درباریان هر چه در شناساندن خود به پادشاه سعی و تلاش می نمایند ولی موفق نمی شوند.

روز بعد روزنامه نگاران برای عرض تبریک و شاد باش گونی پادشاه جدید به دربار می آیند، پادشاه روزنامه نگاران را نیز نمی شناسد. هر یک را از سر تا نوک پا از نظر گذرانده و میگوید:

- من شماها را نمی شناسم. تا حال ندیدمتان.

یکی از روزنامه نگاران می گوید:

- اعلحضرتا چگونه نمی شناسید؟ شما مرا برادر خطاب

می کردید. زمانیکه دوتائی با هم بودیم، دستهایت را دور گردنم حلقه میزدی. در هر باری که مرا می دیدید، گلاویزم شده صورتم را غرق بوسه می کردید. حتی با گریه می گفتید «آه آزادی، آه آزادی.»

- کی؟ من؟

- بله، شما.

- کی؟

- چند روزی قبل از پادشاه شدن.

- کجا؟

- همه جا...

- هیچ بنخاطر ندارم. نکند مرا با یکی دیگر عوضی گرفته‌اید؟

بعد یکی دیگر از روزنامه‌نگاران، عکسی را که باهم انداخته بودند و وی هنگام ولیعهدی پشت آنرا امضا کرده و دست خطی نوشته بود، در آورده و نشان پادشاه می‌دهد. اما پادشاه او را نیز نمی‌شناسد.

به زغم اینکه پادشاه از خوشحالی حافظه خود را از دست داده است، او را به گردش می‌برند. هنگام گردش او را به باتلاقها و زمین‌های بایر که همیشه وعده بهشت برین نمودن آنها را میداد می‌آورند. پادشاه دستش را بالای چشمش گرفته و پس از یک نگاه عمیق می‌پرسد:

- اینجا کجاست؟...

- این همان باتلاقی است که میخواستید تبدیل به دریاچه‌اش کنید. هر کس در آن مشغول ماهیگیری میشد، توریستها از چهار گوشه جهان به آنجا سرازیر میشدند.

پادشاه نگاه می‌کند و نگاه می‌کند، بعد می‌گوید:

- اولین باری است که اینجا را می‌بینم. چه جای کثیفی...

پادشاه هیچ یک از اتفاقاتی را که به هنگام ولیعهدی رخ



داده بود بخاطر نیاورده و هیچ یک از دوستان قدیمیش را نمی‌شناسد.

بیش از پادشاه دیگران از این کار متعجب میشوند. یکی از آنها می‌گوید:

شاید پادشاه هوش و حافظه خود را از دست داده است. ببینیم آیا خودش را نیز خواهد شناخت. جلوی اعلحضرت آئینه تمام قدی با چار چوب طلا می‌آورند. پادشاه هر چه به تصویر خود در آئینه می‌نگرد اما به هیچ وجه خود را نمی‌شناسد. بعد می‌پرسد:

- این کیه؟...

جواب میدهند «خودتان هستید جناب پادشاه.»

پادشاه می‌گوید:

- نخیر این من نیستم. این قیافه را نمی‌شناسم. اولین باری

است که می‌بینم.

بار دیگر می‌گویند.

- خودتان هستید عالی جناب...

پادشاه می‌گوید:

این من نیستم، میخواهید شما هم نگاه کنید. آیا این منم؟

افرادی که آنجا بودند تا به تصویر پادشاه در آئینه نگاه

می‌کنند، بطور وحشتناک متعجب شده می‌گویند:

- اعلحضرت حق دارند که خود را نشانند...

تصویر پادشاه در آئینه چیزی غیر قابل تصور بود.  
موجودی است با دو گوش دراز خری و چشم گاوی و دو شاخ  
گاو میشی، پشمالو همچو میمون، خشن همچو خرس، با بینی  
خوکی و دهن کرگدنی...

افرادی که آنجا بودند حق را به جانب پادشاه میدهند. و  
با نیت سرنگونی پادشاه قدیم و بر سر کار آوردن ولیعهدی که  
در دربار محبوس است آنجا را ترک می کنند.

## انسان باشید بچه‌ها

پدر مورچه و مادر مورچه، بچه‌هایشان را دور خود جمع کرده و به آنها درس مورچگان یاد می‌دادند. پدر مورچه درسش را چنین به اتمام رساند. «بچه‌ها سعی کنید در زندگی مورچه باشید. هرگز از مورچگی بیرون نیائید.» بچه‌ها پرسیدند، «چطور مورچه شویم؟ راه و روش مورچه شدن چیست؟»

پدر مورچه‌ها گفت، «ما را برای خود الگو قرار دهید. ما هر کاری می‌کنیم، شما نیز همان را انجام دهید.»  
بچه مورچه‌ها به پدر مورچه و مادر مورچه نگاه کردند. آنها هر کاری انجام میدادند و اینها نیز همان کردند. تابستان توشه خود را جمع کرده و زیر خاک انبار نمودند. زمستان را خوابیدند. به فصلش تخمگذاری کردند.

پدر مورچه و مادر مورچه باز بچه‌هایشان را دور خود جمع کردند. پدر مورچه رو به بچه‌ها کرد و گفت:  
بچه‌ها من دیگر می‌میرم. از همه شما متشکرم. همه‌تان مورچه شدید. هیچکدام از مورچگی بیرون نیامدید. حقم حلالتان باد و خدا از شما راضی باد.

پدر ماهی و مادر ماهی بچه‌هایشان را دور خود جمع کرده و به آنها درس ماهی بودن یاد دادند. پدر ماهی درسش را اینطور به پایان رساند:

«بچه‌هام سعی کنید در زندگی ماهی باشید. هرگز از ماهی بودن بیرون نیانید.»

بچه‌ها پرسیدند:

«چگونه ماهی شویم؟ راه و روش ماهی شدن چیست؟»

پدر ماهی گفت:

«ما را الگو قرار دهید. من و مادرتان هر کار کردیم،

شما نیز همان بکنید.»

بچه‌های ماهی به پدر ماهی و مادر ماهی نگاه کردند. هر کاری آنها انجام دادند، اینها نیز همان کردند. در دریا شنا کردند. از خود کوچکترها را قورت داده، به از خود بزرگترها قورت داده شدند. تخمگذاری کرده بیشتر شدند.

پدر ماهی و مادر ماهی باز بچه‌هایشان را دور خود جمع کردند. پدر ماهی به آنها گفت: بچه‌هام دیگر بزرگ شدید. ما نیز می‌توانیم براحتی بمیریم. از همه‌تان ممنونم. همگی ماهی شدید. هیچکدام از ماهی بودن بیرون نیامدید. زحمتان به هدر نرفت. حتماً حلالتان باد و خدا از شما راضی باد.

بچه‌های ماهی گفتند، «ما کار زیادی انجام ندادیم، هر چه

شما کردید ما نیز همان کردیم.»

پدر اردک و مادر اردک، بچه‌هایشان را دور خود جمع کرده و به آنها درس اردک بودن یاد می‌دادند. پدر اردک درسش را چنین به پایان رساند.

- ... بچه‌ها سعی کنید در زندگی اردک باشید. هرگز از اردکی بیرون نروید.

بچه‌ها پرسیدند «چیکار کنیم تا اردک باشیم؟ راه و روش اردک شدن چیست؟»

پدر اردک گفت «خیلی آسان. ما را الگو قرار دهید. من و مادرتان هر چی انجام دادیم شما نیز همان بکنید.»

بچه‌ها به پدر اردک و مادر اردک نگاه کردند. هر کاری آنها انجام می‌دادند، اینها نیز همان کردند. صدای واک واک در آوردند. توی آب شنا کردند، در خشکی راه رفتند، جفت‌گیری کردند و تخم گذاشتند، بر روی تخمها خوابیده، بچه بیرون آوردند.

باز پدر اردک و مادر اردک بچه‌هایشان را دور خود جمع کردند. پدر اردک رو به بچه‌های خود کرده چنین گفت «بچه‌ها دیگر شماها بزرگ شدید. همه‌تان یک‌یک اردک شدید. هیچکدام از اردکی بیرون نرفتید. زحمتان به هدر

نرفت. حقان حلاتان باد و خدا از شما راضی باد.»  
 بچه اردکها گفتند «ما کاری نکردیم، شما را نگاه  
 کردیم هر چی شما کردید ما نیز همان کردیم.»

پدرسگ و مادرسگ، بچه‌هایشان را دور خود جمع  
 کرده و به آنها درس سگی یاد می‌دادند. پدرسگ درسش را  
 اینطور به پایان رساند.

- ... بچه‌ها سعی کنید در زندگی سگ باشید. هرگز  
 از سگی بیرون نروید.

بچه سگها پرسیدند «چیکار کنیم تا سگ باشیم؟ راه  
 روش سگ شدن چیست؟»

پدر سگ گفت «خیلی آسان. ما را الگو قرار دهید، هر  
 چی ما کردیم، شما نیز همان بکنید.»

بچه سگها به پدر سگ و مادر سگ نگاه کردند و هر  
 چی آنها انجام دادند، اینها نیز همان کردند. پارس کردند و  
 پاس دادند. صادق شدند، جفت‌گیری کردند و بچه‌دار شدند.

پدر سگ و مادر سگ باز بچه‌هایشان را دور خود جمع  
 کردند. پدر سگ به بچه‌هایش چنین گفت:

- بچه‌ها شماها دیگر بزرگ شدید. هر کدام یک سگ  
 خوب شدید. ما هم می‌میریم. از همه‌تان ممنونیم. هرگز از

سگی بیرون نرفتید. زحمت‌مان به هدر نرفت. حتماً حلالتان باد  
و خدا از شما راضی باد.

گاو، ماردین، بالن، شتر، فیل، مار، گوسفند، و هر پدر  
حیوان و مادر حیوان روی زمین به بچه‌هایشان گفتند که همانند  
آنها باشند. و برای این کار سپردند که هر چی آنها انجام  
میدهند، اینها نیز همان کنند. بچه‌هایشان نیز به پدر حیوانها و  
مادر حیوانها نگاه کرده و راه آنها را رفتند. و عاقبت یک  
حیوان خوبی شدند. پدر حیوان و مادر حیوانها نیز به هنگام  
مرگ ممنونیت خود را به بچه‌هایشان ابراز داشته و حقشان را  
حلال کردند.

پدر انسان و مادر انسان، بچه‌هایشان را دور خود جمع  
کرده و به آنها درس انسانیت میدادند. پدر انسان درسش را  
چنین به پایان رساند:

- ... بچه‌ها سعی کنید در زندگی انسان باشید. هرگز  
از انسانیت بیرون نروید.

بچه‌ها پرسیدند «چیکار کنیم تا انسان باشیم، راه و  
روش انسانیت چیست؟»

پدر انسان گفت «خیلی آسان. ما را برای خود الگو قرار

دهید. هر کاری ما کردیم، شما نیز همان بکنید.» بچه‌ها به پدر انسان و مادر انسان نگاه کردند و هر چی آنها می‌کردند، اینها نیز همان کردند و همه عین پدرشان شدند.

پدر انسان و مادر انسان باز بچه‌هایشان را دور خود جمع کردند. پدر انسان سر آنها داد زد. «افسوس هیچکدامتان آنگونه که ما میخواستیم نشدید. هیچکدام انسان نشدید. همگی از انسانیت بدورید. از انسانیت بیرون آمدید. دیگر ما می‌میریم، حیف به زحمتان به هدر رفت. تمام حقمان حرامتان باد. لعنت خدا بر همه‌تان باد.

بچه‌ها تعجب کردند و گفتند «خیلی خوب، اما چرا نفرین می‌کنید؟ و گرنه خطائی از دست ما سر زد... شما را نگاه کردیم و شما را الگو قرار دادیم. هر کاری شما کردید ما نیز همان کردیم...»





## حلبی زنگزده خزانه

یکی نبود، دوتا نیز نبود، سه تا هم نبود... در نخستین روز گاران ایام، در یکی از ممالک روی زمین، هیچ چیزی نبود. این مملکتی که هیچ چیز نداشت، یک پادشاه داشت که این پادشاه نیز خزانه‌ای داشت. در این خزانه یکی از پر ارزشترین امانت آن دیار نگهداری میشد. مردم آن دیار به امانتی که از اجداد خود به ارث برده بودند افتخار می‌کردند. و بدین اندیشه «اگر چیزی هم نداشته باشیم، از اجدادمان یک همچی امانتی میراث داریم» خود را تسکین داده و فقر و مسکینی خود را به باد فراموشی می‌سپردند. چون این امانت نه مال یک نفر بلکه متعلق به تمامی ملت بود و به همین خاطر نیز هر کسی از این افتخار سهمی برای خود قائل بود و در حفظ و نگهداری آن با جان و دل سعی و کوشش به خرج میدادند. و چون مناسبترین مکان برای نگهداری این امانت عمومی خزانه پادشاه را یافته بودند لذا این امانت در خزانه پادشاه نگهداری میشد. نگهبانان مسلح بدون بهم زدن مژه از خزانه پاسداری می‌کردند. در اطراف خزانه حتی پرنده‌ای نیز پر نمیزد. تمام مقامات بزرگ کاخ از قبیل، پادشاه، صدراعظم، و وزرا سالی

یک بار جهت حفظ امانت میراثی به ناموس و شرف خود سوگند یاد می کردند.

بعد از گذشت مدت زمانی یک روز پادشاه با خود می گوید «امانتی که ملت با جان و دل از آن نگهداری می کنند چیست؟» پادشاه برای دیدن درون این جعبه امانتی لحظه ای آرام نداشت. سرانجام بر خواست خود مغلوب گشته و وارد دایره خزانه میشود. نگهبانان که از ورود پادشاه جلوگیری نخواهند کرد... پادشاه صدراعظم و وزرا هر وقت که دلشان میخواست وارد خزانه کاخ شده و سر جا بودن امانت را بررسی می کردند. پادشاه نیز چنین می کند.

این امانت در اندرون چهل و یکمین اتاقی که تو در توی هم جا گرفته بودند، قرار داشت و در درون این اتاق در چهل و یکمین جعبه تو در تو جا گرفته بود. پادشاه در چهل اتاق را باز کرده و وارد چهل و یکمین اتاق میشود. زمانیکه پس از باز کردن چهل جعبه در چهل و یکمی را باز می کند قلبش از هیجان به تپش می افتد. تا فهمیدن امانتی که این همه سال حفاظتش می کردند در اضطراب عظیمی بسر میرد. وقتی چهل و یکمین جعبه را باز می کند با جواهری که آن زمان لنگه اش در روی زمین دیده نشده بود روبرو میشود. همانند خورشید می درخشید.

اگر بگی طلاست که نیست، بگی پلاتین که نیست، نقره که هیچ... پادشاه نمیتواند خود را نگهدارد و از نظرش میگذرد «این امانت مقدس میراثی را من برای خود بر میدارم» مال من میشود، کی از کجا خواهد فهمید» و امانت مقدس را که همانند قطعه‌ای جدا شده از خورشید میدرخشید از جعبه در آورده و در جیب خود می‌گذارد. پس از گذاشتن امانت در جیب، ترسی از آشکار شدن دزدیش سراپای وجودش را در بر می‌گیرد. با خود می‌گوید «حال که چنینه این جواهر درخشان را برداشته و به جای آن پلاتینی تزئین شده از الماس و زمرد و صدف و یاقوت می‌گذارم و از آنجائی که کسی امانت را ندیده است، اگر روزی هم جعبه را باز کنند، دزدیده شدن امانت را نخواهند فهمید. همانطور نیز می‌کند. چهل جعبه را درون هم گذاشته و پس از قفل کردن اتاق پشت سر خود از خزانه بیرون می‌آید. اما از ترس آشکار شدن کاری که کرده، دل زهره شده و به خاطر اینکه کسی از دزدیده شدن امانت مقدس بوئی نبرد، سوگندی را که تا آنزمان سالی یک بار انجام میشد، به سای دو بار افزایش میدهد. هر سال دو بار در میادین شهر جمع شده پادشاه و دیگران جهت پاسداری از امانت مقدس از جان و دل سوگند یاد می‌کنند.

صدراعظم که مرد ناقلانی بوده است. شک برش میدارد

«در حالیکه سابقاً سالی یک بار جهت نگهداری امانت مقدس سوگند یاد میشد، پادشاه به چه دلیل این سوگند را به سالی دو بار افزایش میدهد» او نیز جهت دانستن امانتی که از سالها نگهداریش می کردند روزی وارد خزانه میشود، از چهل و یک اتاق گذشته، در چهل و یک جعبه را باز کرده و امانت را می بیند.

و چون پادشاه جهت معلوم نشدن دزدیش به جای امانت مقدس طلای بزرگی، مزین به گرانبهاترین سنگها را گذاشته بود، صدراعظم در مقابل این اشیای زیبا حیران شده و با خود میگوید: «من این امانت را برداشته و بجای آن طلائی مزین به سنگهای براق رنگی می گذارم و چون کسی از چی بودن امانت خبر ندارد، چنانچه اگر روزی بخواهند در جعبه را باز کنند خیال می کنند که امانت همین است.» همینطور نیز می کند. اما بنخاطر ترس از آشکار شدن دزدیش سوگندی را که پادشاه به سالی دو بار افزایش داده بود، به سالی چهار بار، بهار و تابستان و پائیز و زمستان افزایش میدهد.

نگو یکی از وزرا مرد ناقلانی بوده است. شک برش داشته و با خود می گوید «به چه دلیل سوگندی که سالی دو بار انجام می گرفت به سالی چهار بار افزایش می یابد؟ او نیز بنخاطر آزادی ورودش به خزانه، روزی وارد خزانه شده از چهل

و یک اتاق گذشته و چهل و یک جعبه را باز می کند، تا چشمش به طلای مزین به سنگهای رنگی درون چهل و یکمین جعبه می افتد، از خوشحالی چشمانش برق زده و با خود می گوید «من این را برداشته و بجایش یک نقره می گذارم، کی از کجا خواهد فهمید» و همانطور نیز می کند. اما ترس چنان سراپای وجودش را در بر می گیرد که بنخاطر معلوم نشدن دزدیش و همچنین جهت نشان دادن فداکاریش در نگهداری امانت مقدس، سوگندی را که سالی چهار بار انجام می گرفت به هر ماه یک بار افزایش میدهد. مردم هر ماه در میدانها جمع شده تا آخرین قطره خون آخرین شخص به نگهداری از امانت مقدس سوگند یاد می کنند. نگو وزیر کاخ مرد رندی بوده است. به افزایش جشن سوگند به ماهی یک بار شک برده و با خود می گوید «کاسه ای زیر نیم کاسه ای است. برم و این امانت را ببینم.»

از چهل و یک اتاق گذشته، در چهل و یک جعبه را باز کرده و امانت را می بیند. امانت مقدس میراثی چنان نظرش را جلب می کند که با خود می گوید «اگر من این را بر داشته و بجای آن یک مس بگذارم، کی از کجا خواهد فهمید؟» همانطور نیز می کند. اما بنخاطر احساس ترس از آشکار شدن دزدیش، جهت نشان دادن حساسیت خود در نگهداری امانت

به خلق، جشن سوگندی را که ماهی یک بار انجام میشد، به هفته‌ای یک بار افزایش میدهد.

نگو سر نگهبان خزانه مرد رندی بوده است. با خود می‌گوید «چه خبره هفته‌ای یک بار سوگند میخوریم، برم و این امانت را ببینم» او نیز همانند سایرین از چهل و یک اتاق گذشته در چهل و یک قوطی را باز کرده و با دیدن مس صبقلی خیلی خوشحال میشود و با خود می‌گوید.

من اینرا بر داشته و به جایش یک آهن میگذارم، کی از کجا خواهد فهمید؟ «همانطور نیز می‌کند. اما از کاری که کرده ترسیده و بنخاطر نشان دادن فداکاریهایش در نگهداری امانت مقدس از جان و دل، شروع به تظاهر نموده و هر روز به نگهداری از امانت مقدس، حتی اگر به از دست دادن جانش هم تمام شود، سوگند می‌خورد.

پس از گذشت مدت زمانی، مردی از میان مردم بر خواسته و چنین می‌گوید:

- همه مردم سالهاست که به نگهداری از امانت مقدس میراثی با جان و دل، هر روز سوگند یاد می‌کنیم. راستی این امانت را هم بخوبی در خزانه نگهداشته و پاسداری میدهیم. خیلی خوب اما این امانت چیست؟ مگر نه اینکه ما صاحب امانتیم... این اتاقها و قوطی‌ها را باز کرده و چی بودن امانت

مقدس را که از اجدادمان به ما ارث رسیده، ببینیم، و بدانیم که به چی پاسداری میدهیم.

این سخن همچون بمبی در میان مردم منفجر میشود. پادشاه و تمامی آنهایی که به امانت خیانت کرده بودند، همه از ترس آشکار شدن دزدیشان بر روی شخصی که این پیشنهاد را کرده بود حمله می‌برند. آنهایی که امانت اصلی را بترتیب برداشته و بجای آن امانت ساختگی گذاشته بودند هر یک با این خیال که فقط خود مرتکب این خیانت شده‌اند، بی‌خبر از کارهای یکدیگر، از ترس آشکار شدن دزدیشان دل زهره میشوند. و به شخصی که گفته بود، «امانتی که پاسداری می‌کنیم بدانیم چیست» می‌گویند:

- تو کی باشی که بخواهی چنان امانت مقدس پر ارزشی را که از اجدادمان به ارث رسیده است ببینی...

و او را بخاطر کوچک شمردن امانت مقدس گناهکار دانسته و با فریب دادن تمامی مردم، آنها را نیز با خود یکی کرده و بسوی شخص مزبور یورش می‌برند. بیچاره کم مانده بود که زیر پاله شود، که پادشاه می‌گوید:

- اگر قرار باشد که این شخص را بکشیم، باید طبق قانون بکشیم. باید برای کشتن این شخص ابتدا قانونی وضع کرده، سپس طبق قانون بکشیم.

برای کشتن این شخص ابتدا قانونی وضع کرده و سپس با یک محاکمه خصوصی می‌کشند.

کار با کشتن آن مرد به پایان نمی‌رسد. زیرا سخن مرد کشته شده دهن به دهن گشته و آن تفکر همانند توده بهمنی رفته رفته بزرگ میشود. روزی یک نفر از میان مردم با خود می‌گوید «چرا با به جان خریدن مرگ امانت مقدس را نبینیم؟» اما بنخاطر دیدن آنچه بر سر مرد قبلی آمده بود این اندیشه خود را با کسی در میان نمی‌گذارد. تصمیم می‌گیرد که دزدکی وارد خزانه شده و امانت را ببیند. اما پادشاه، صدراعظم، وزرا و تمامی خائنین امانت، به خاطر آشکار نشدن دزدیشان، امانت مقدس میراثی از اجدادشان و یا بهتر بگوئیم چیزی را که بجای آن گذاشته بودند، سختتر از سابق نگهداری می‌کردند. برای همین مردی که موفق شده بود وارد خزانه شود، هنگامی که میخواست جهت نشان دادن امانت مقدس به مردم، از خزانه خارج شود، توسط نگهبانان خزانه دستگیر میشود. در دست مرد حلبی زنگزده‌ای که آخرین دزد بجای امانت قبلی گذاشته بود، دیده میشد.

تا سر نگهبان حلبی زنگزده را در دست مرد می‌بیند داد

میزند:

- امانت مقدس این نیست.



آنوقت مردی که حلبی زنگزده را در دست گرفته بود  
می پرسد:

- شما از کجا میدانید که امانت مقدس این نیست؟ اگر  
این نیست پس چه چیز است؟  
هیچ یک از آنها نمیتوانند جواب این سوال را بدهند.  
چونکه همه فهمیده بودند، چیزی که بجای امانت قبلی گذاشته  
بودند، همه بعداً دزدیده شده است. پس از خفه نمودن و تمام  
کردن کار شخص دستگیر شده، حلبی زنگزده را داخل جعبه  
می گذارند. جعبه را درون جعبه تا چهل و یک جعبه و آنرا در  
چهل و یکمین اتاق مخفی می کنند. اما باز دلشان آرام  
نمیگیرد و برای پاسداری از امانت مقدس قانون وضع می کنند.  
بنا به این قانون، مردم مجبور بودند، صبح و ظهر و شام  
سه نوبت در روز برای نگهداری از امانت مقدس سوگند یاد  
کنند. هیچ یک از این سوگند یاد کنندگان هیچوقت متوجه  
نشوند امانت مقدسی را که از آن پاسداری می کنند با  
دزدی های پی در پی یک حلبی زنگزده است.

## جواهر مرموز

یکی بود و هزار تا نبود. در عصر جدید همه جا پوشیده از مه غلیظ، زمانی که اسپوتنیک چرخ میخورد و اتم منفجر میشود و من کوفه را سرنگون کرده و خوابیده‌ام در یکی از ممالک جهان یک خزانه بسیار گرانبھانی بوده است. این خزانه علاوه بر اینکه مملو از طلا و پول بود، پر از اشیای تاریخی ذیقیمتی بود که نمیشد بر آنها ارزش پولی گذاشت.

هم اینکه خزانه پر بوده از چه اشیاهانی... نعل اسبھانی که خاک هفت اقلیم را زیر پا گذاشته‌اند، شلاقهای زر بافت با منگوله‌های نخ طلائی، خنجرهای بلند و دراز، دشنه‌های مزین، شمشیرهای تیز و بران، سپرهای منقش.

تازه این شلاقها چنان مزین و زیبا بوده‌اند که انسان سر در نمی‌آورد، آیا این شلاقها به منظور به صدا در آوردن بر سر این اسبها درست شده‌اند یا جهت قلقلک کفل‌های زنان زیبای اسیران، خنجرها و شمشیرها چنان بزرگ و چنان بلند و چنان گنده بوده‌اند که تنها شتر و فیل میتوانند طرف مقابل این شمشیرهای گنده و جنگجویان باشند.

تمامی اینها چنان اشیای ذیقیمتی بودند که هیچ کس،

هیچ وقت بدلیل اینکه کلیه پولهای روی زمین کافی برای خرید آنها نبود از قیمت آن خبر نداشتند. اما بنحاطر نگهداری سفت و سخت آنها در خزانه دولتی و نگهداری شبانه روزی سربازان از آنها مشخص بود که این اشیاء بسیار ارزشمند و گرانبهایند. از طرفی هر کس از ارزش و بهای این اشیاء چندان سر در نمی آورد. بطوریکه اگر اینها از خزانه بیرون آورده و بر سر راه می گذاشتی، حتی کسی سرش را بر گردانیده نگاهش هم نمی کرد. ارزش اینها فقط زمانی مشخص میشد که وارد خزانه میشدند.

خزانه‌های سایر ممالک اینقدر ثروتمند نبوده‌اند. درست است که به این اندازه ثروتمند بوده‌اند اما در خزانه آنها یک جواهری بوده است که چنین جواهری هم در خزانه آنها نبوده است.

اهالی این سرزمین همواره در این فکر بودند که «چیکار کنیم تا ما نیز همچو جواهری بدست بیاوریم» اگر یکی از آن جواهرات را داشتند، خزانه آنها ثروتمندترین خزانه روی زمین میشد. اما پیدا کردن، بدست آوردن و یا ساختن چنین جواهری خیلی مشکل بوده است. چون که این جواهر از صدها و هزاران انسان ساخته میشد. هر قدر از انسان بیشتری ساخته میشد ارزش آن همانقدر بالا میرفت. بزرگترین جواهر

خزانه‌های سایر ممالک به اندازه یک تخم مرغ بود. حتی اندازه یک گردو یا فندق از آن جواهر از سرشان هم بالا بود.

ماده اصلی این جواهر از آهن بوده است. اما نه از آهن معمولی که از زیر خاک بیرون می‌آید. آهن این جواهر را آهن موجود در خون انسان تشکیل می‌داد. از آنجائی که در تمامی خون یک انسان حتی کمتر از یک میلی گرم آهن وجود دارد، برای ساخت آن جواهر، حتی به اندازه یک فندق نیاز به خون و کشتن هزاران انسان در میان بود. جواهری که از آهن خون ساخته میشد با زرق و برق میدرخشید. چشم از نگاه به درخشندگی نورانی آن خیره میشد. درخشندگی طلا نزد آن یک کور سو بود. از خورشید نیز درخشانتر بود. این درخشندگی از فسفر موجود در چشم و مغز انسان ناشی میشده است.

فسفری که از مغز و چشم هزاران انسان بدست می‌آمد بر روی آهنی که از خون جدایش می‌ساختند مالیده میشد. چنانکه بر روی این آهن خونی میلیونها چشم کوچک برق زده پرتو افشانی می‌کرد. برای ساخت این جواهر می‌بایست هزاران انسان خون و چشم و مغز خود را می‌دادند. اما باز کار بدینجا خاتمه نمی‌یافت... در این جواهر علاوه بر آهن خون، فسفر مغز، و چشم باز از عصارة تن آدمی، شعله‌های منیزیوم زبانه

کشیده، قطعات کربن درخشیده، کریستالهای سدیم، پتاسیم، کلسیم و رنگهای کلروفیل برق میزده است.

از کلسیمی که از استخوانهای هزاران انسان بدست می‌آمد فقط میشد به اندازه یک فندق از این جواهر ساخت. تازه این جواهر را نمیشد یک مرتبه ساخت. نه در یک روز و یک هفته و یک ماه و یک سال... بلکه با ذخیره کردن قطعات کوچک در عرض صدها سال، تازه میشد به اندازه یک فندق از این جواهر را بدست آورد.

پادشاه و وزیران مملکتی که ثروتمندترین خزانه روی زمین را صاحب بودند، با داشتن،،، اشیای ارزشمند و ذیقیمتی از قبیل، نعل اسبها، شلاقهای مزین، افسارهای زربافت، خنجرها و پول و طلا در خزانه خود، بعلت نداشتن این جواهر خیلی خیلی ناراحت بودند. با اینکه در این سرزمین نیز افراد زیادی به منظور دست یابی به این جواهر خون خود را ریخته و جان خود را از دست داده بودند. اما بعلت اینکه این کار در فواصل زمانی متفاوت و جدا از هم انجام گرفته بود، آهنهایی موجود در خون، فسفر مغز، آهک استخوان آنها در اینجا و آنجا از بین رفته بود. به هر ترتیب نتوانسته بودند آنها را یکجا جمع آوری نموده و جواهری بسازند.

پادشاه و وزیرانی که به داشتن چنین جواهری در خزانه

خود اصرار می‌ورزیدند، هر چند هزاران گاو و گاو میش و خر را قربانی نموده و خواسته‌اند که از خون و جان آنها از این جواهر بسازند باز موفق نشده‌اند چیزی که بدست آمده نه جواهر بلکه خاک سیاه کثیف و چرکینی بوده است.

زمانی طولانی به تفکر پرداخته و سرانجام تصمیم بر این می‌گیرند که از کشوری که از این جواهر به مقدار زیاد دارد، قطعه‌ای خریداری نمایند.

حاکم یکی از ممالک همسایه گفته بود:

اگر شما اشیای خدایه خود را به من بدهید، من نیز مقداری از این جواهر را به شما میدهم. پس از مذاکرات رو در رو ابتدا یک قرار داد سیاسی منعقد می‌کنند. افراد کشوری که قرار بود جواهر بدهد وارد خزانه ثروتمند شده و بهترین خنجرها و سپرها و شلاقها و نعلهایی را که مورد پسندشان قرار گرفته بود بر می‌دارند. پس از بر داشتن هر آنچه دلشان میخواست جواهری به اندازه فندق را به آنها میدهند.

جواهر وارد خزانه میشود. اما از طرفی این جواهر بقدری براق و درخشان بوده است که پادشاه و وزیر و حتی درباریانی که بدون پلک زدن خورشید را تماشا می‌کردند، نمی‌توانستند نگاهی به این جواهر بیاندازند. تا میخواستند نگاه کنند چشمانشان خیره شده و نقش زمین میشدند. حتی بودند افرادی

که به محض نگاه کردن کور شده بودند. علت این کار را از کشوری که جواهر را داده بود می‌پرسند. جواب میدهند که «آن جواهر چنان جواهری است که اشخاصی که با چشم بد به آن نگاه کنند کور میشوند. فقط اشخاص نیک، درستکار، ظاهر و باطن یکی و اصل و نسب پاک میتوانند به آن نگاه کنند»

از اینرو در دربار غوغائی به پا میشود. گر چه آنهایی که این جواهر را آورده بودند از این کار منصرف میشوند. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. فقط افراد نیک و پاک نیت و خوش بین مملکت میتوانند جواهر را تماشا کنند.

پادشاه کلیه دانشمندان مملکت را جمع نموده به آنها می‌گوید:

- من شخص امین و نیکم. اینو که باور دارید؟

نیمی از دانشمندان حرفی نمی‌زنند. اکثر نیمی دیگر فریاد می‌زنند:

- تو مردی امین و نیک نیستی.

فقط چند تائی از دانشمندان برادر تنی شیطان به پادشاه می‌گویند:

- تو نیکترین نیک‌ها، امین‌ترین امین‌ها هستی.

پادشاه با دوختن لبهای دانشمندان مخالف با نخ چرمی،

دهانشان را بسته و به آنهائی که بی تفاوتی نشان داده و حرفی  
برده بودند می گوید:

- در این مملکت علم برای شما قدهن است.

به دانشمندی که در ستکاری و نیکی او را تصدیق کرده  
بودند می گوید:

- در این صورت چرا نمی توانم به جواهر نگاه کنم؟ شما  
اهل علم اید، کاری کنید که من از لذت تماشای این جواهر  
محروم نسام. هر کس موفق به این کار شود رئیس دانشمندان  
دربار خواهد شد. بدنبال آن دانشمندان برادر تنی شیطان به  
پادشاه می گویند:

- پادشاه با حشمت و عظمت اگر جواهر را بطور وارونه  
بگذارید، یعنی سر آنرا بطرف پائین بگیرید، بدون هیچ  
ناراحتی چشم می توانید آنرا تماشا کنید.

پادشاه می پرسد:

- آیا چشمانم کور و یا خیره نمیشود؟

- نخیر پادشاه، چیزی نمیشود.

همانطور که دانشمندان گفته بودند می کنند. تا جواهر  
بصورت وارونه در می آید،

پادشاه و وزیران و کلیه درباریان شروع به تماشای آن  
می کنند.



## بزرگترین پادشاه دنیا و شپش

یکی بود یکی نبود. چیزی که در یکی کم بود در دیگری زیاد بود. کسی که شکمش پر بود چشمش گرسنه بود و کسی که چشمش گرسنه بود شکمش پر بود. در دنیای بزن بزن و بکش بکش، در عصری که انصاف و مروت هیچ وجود نداشت، کشوری بود که انتخاب پادشاه در آن به سنگینی وزن بود. سالی یکروز همه وزن میشدند. کسی که از همه سنگین تر بود پادشاه میشد.

به همین خاطر مردم آن مملکت به جای هر کاری، مشغول خوردن و نوشیدن بودند. تا هنگام وزن شدن سنگین نشان دهند. در آن سرزمین شخصی بود لاغر اندام و ضعیف که او نیز همانند دیگران شب و روز با خود می گفت «آه آه پادشاه میشدم آه، آه پادشاه میشدم» میگفت اما آب در چشم داشت و آشی در کاسه نداشت. چی بنخورد، چی بنوشد تا چاق شود؟ شبی در کلبه اش شروع به خارش میکند. از طرفی با لذت می خارد و از طرفی با تلخی می اندیشد.

«آه، چطوری پادشاه میشوم، آه، چطوری پادشاه میشوم؟»  
پوستش را که به استخوانش چسبیده بود، چیزی مدام

نیش میزند. مرد پشتش را می‌خارد، لای پاهایش را نگاه می‌کند اما چیزی را که نیشش میزد نمی‌یابد. و چون چیزی از دستش ساخته نبود، از طرفی خود را می‌خارد و از طرفی می‌گوید:

- آه آگه پادشاه میشدم آگه پادشاه میشدم

زمانیکه او با خود سخن می‌گفت، صدائی همچو وز وز به گوشش میرسد. گوش فرا میدهد، صدای وز وز چنین می‌گفت:

- این مرد هم هیچ جان و خونی ندارد...

مرد در حالیکه تا صبح خود را می‌خارید، آن صدا نیز می‌گفت:

- در این مرد نه جانی است و نه خونی...

مرد لاغر اندام از سیاهی می‌پرسد «اون کیه؟» صدا از تاریکی جواب میدهد «منم شپش.»

- کجانی؟

- میان دو استخوان کتفت.

بیا بیرون تا بینمت.

شپش از پشت مرد به زانویش سر می‌خورد. شپش از گرسنگی به تنگ آمده بود، تو شکمش ذره‌ای خون نداشت. مرد می‌پرسد «واسه چی با خود وز وز» می‌کنی؟ شپش جواب میدهد:

- تمامی شب را تو بدنت گشتم، حتی یک قطره خون هم برای مکیدن نیافتم. ولی شما تا صبح با خود چی میگفتی؟  
مرد شپش را میان دو انگشتش گرفته، درست لحظه‌ای که میخواست له‌اش کند شپش گفت:

- مرا نکش، من برای پادشاه شدنت کمک می‌کنم.  
- تو یک شپشی، چگونه بر پادشاه شدن من کمک می‌کنی؟

تو مرا پرورش بده من نیز تو را پرورش میدهم. هر دو چاق میشویم. تا تو چاق شوی پادشاه میشوی، من نیز زیر سایه تو زندگی را می‌گذارم.

- خیلی خوب، چطوری تو را پرورش دهم  
- آیا تو هیچ دشمنی نداری؟ مرا ور دار و پیش دشمنانت بیانداز. من خون آنها را می‌مکم چنان می‌مکم که تعجب کنی. آنقدر می‌مکم تا خونشان تمام شود. آنوقت تو نیز به دار و ندار آنها دست می‌گذاری.

برد از حرفهای شپش خوشش می‌آید. اما هر چی فکر می‌کند دشمنی برای خود نمی‌یابد...  
- من که دشمنی ندارم...

- چطور میشه؟ هر موجودی روی زمین دشمنی داره. لابد شما هم دشمنی داری، اما خبر نداری باز به فکری بکن.

مرد شروع به فکر کردن می کند. آیا کی دشمن منه؟  
این، آن، اون، ایشون. شپش می گوید

- شاید همه اینها که شمردی دشمن تو باشند. اما تو ندانی. ترسناکترین دشمن، دشمنی است که موزیانه برویت میخندد...

مرد با خود می گوید «راست میگوید» و شپش را برداشته، از پنجره یکی از همسایه‌ها ول کرده، خود نیز توی لحافش بنخواب فرو میرود. باز وقتی می گفت:

- آه آگه پادشاه میشدم، آه آگه پادشاه میشدم.

آن صدا را دوباره میشنود، اما این بار صدا کلفتتر شده است. برگشته شپش را نگاه می کند. شپش توپل توپل.

- ببین در یک شب به اندازه پسته شدم. مرا پیر تا خون دشمنت را بمکم...

مرد باز شپش را به خانه همسایه‌اش می برد. شب بعد شپشی که به اندازه فندق بزرگ شده بود معلق زنان بر می گردد. «ببین دیدی چقدر بزرگ شدم، تو خون دشمنانت را به من بمکان، بزرگتر از این هم میشوم.» مرد می گوید «تو چاق میشوی، اما تغییری در حال من رخ نداده است.»

- عجله نکن. بزودی تو نیز چاق خواهی شد. آنوقت الزاماً تو را پادشاه خواهند کرد.

مرد هر شب شپش را به خانه همسایه‌اش می‌برد. شب بعد شپش بر می‌گردد. بر می‌گردد، اما هر بارش چاقتر از روز پیش. رفته رفته به اندازه موش شده بود. زمانیکه به اندازه موش شده بود، دیگر همسایه‌اش از دست این شپش به تنگ آمده و بر و بچه‌های خود را برداشته و به جای دیگر می‌رود. مرد لاغر اندام نیز به خانه‌ای که از همسایه‌اش می‌ماند، نقل مکان داده و شروع می‌کند به خوردن میوه‌های درخت و سبزیهای باغچه. بدین ترتیب مرد لاغر اندام نیز رفته رفته خود را می‌یابد. ولی باز شپش می‌گوید «شکمم گرسنه است» برایم خون پیدا کن تا بمکم.

مرد همه‌اش فکر می‌کرد «دشمنم کیست»، دیروز صبح فلاتی حالم را نپرسید، نکند دشمن من باشد؟ یا اینکه دشمنم فلاتی است؟ بله، درسته، خودش. چونکه هیچ سلام نمیدهد. شاید هم دشمنم این یکی است. هیچ تا حال کمکم نکرد. شپش را برداشته و هر شب به خانه یکی می‌انداخت. شپش نیز با مکیدن خون دشمنان به اندازه گربه و خرگوش شده بود. تا وارد خانه‌ای میشد، هر کی بود از گلویش گرفته، خونس را مکیده بر می‌گشت. صاحب شپش نیز به خانه و کاشانه مردی که می‌مرد دست گذاشته، می‌خورد و مینوشید و چاق میشد. باز شپش می‌گفت «دشمنت را نشانم بده، خونس را

خواهم مکید. شکم گرسنه است.»

حالا شپش به یک سگ خشمناک و عصبانی تبدیل شده بود. هر کی را میدید، پارس کرده برویش می‌پرید. ولی نسبت به صاحبش همچون یک سگ صادق بود. از گفته او سرپیچی نمیکرد. مرد شپش را با طناب می‌بست، شپش طناب را باز می‌کرد. با زنجیر می‌بست، زنجیرها را نیز پاره می‌کرد. زمانی میخوابید که شکمش از مکیدن خون سیر شده بود. اما وقتی که گرسنه بود، اصلاً آرام نمی‌گرفت هم‌اش داد و فریاد می‌کرد «شکم گرسنه است، برایم دشمن پیدا کن، خونش را خواهم مکید.»

اگر مرد دختر کسی را میخواست و او نمیداد، او را دشمن خود می‌دانست و بلافاصله شپش را بجان او می‌انداخت. اگر یکی به اشتباه پایش را لگد میکرد می‌گفت «ای وای این دشمن من است» و او را بخورد شپش میداد.

شپش به اندازه گاو نر شده بود. مرد نیز چاق چاق شده بود. سرانجام جهت انتخاب پادشاه زمان وزن کردن فرا میرسد. او نیز همانند دیگران وزن میشود. چنان سنگین بود، که قبان هیزمی که با آن وزن میشده مقاومت نیاورده و می‌شکند. مردم در میان کف زدن‌ها و داد و فریاد خود می‌گویند:

- تا حال هیچ پادشاهی به این بزرگی بر ما پادشاه نشده

است، زنده باد امپراطور بزرگ بزرگترین پادشاه تاریخ ما. و پادشاه جدید را به کاخ می‌برند. شپش خشمناک نیز در کنار تخت بر بالا سر پادشاه جا گرفته بود. وقتی شب میرسد شروع به داد و فریاد می‌کند «شکمم گرسنه است، خون میخواهم، جان میخواهم» پادشاه وزیر اعظم را صدا کرده دستور میدهد:

- در پادشاهی ما هر کی با ما دشمنی دارد بیاب و

بیاور...

وزیر اعظم می‌گوید، اما عالی جناب، در کشورتان هیچ کس با شما دشمن نیست. شما که با زور پادشاه نشدید... ملت شما را وزن کرد و چون از همه سنگینتر بودید، پادشاه شدید. شما دشمن ندارید.

- همچو چیزی همیشه، من پادشاه باشم و دشمن نداشته

باشم؟ فوراً دشمنانم را پیدا کرده و بیاورید.

وزیر اعظم از این کار پادشاه تعجب می‌کند. اما چیکار

کند فرمان پادشاه است...

به تمامی وزیران و وزیران نیز به زیر دستان خود دستور

میدهند، هر جا کسی با پادشاه دشمن است دستگیر کرده

بیاورند.

ماموران شروع می‌کنند به دشمن یافتن، اما کسی دشمن

نیست. وزیر اعظم بنخاطر ترس از سر خود می گوید «هر کس به سمت راست نگاه کند، دشمن پادشاه است. او را بگیرد و بیاورد.» کسانی که این حرف را شنیده و به سمت راست نگاه می کردند، به عنوان دشمن دستگیر میشدند.

شپش همه اینها را در یک نفس میخورد، ولی باز سیر نمیشد. «من خون میخواهم، شکمم گرسنه است.» با هر ضربه کلاهش به دیوار، ستونهای کاخ به لرزه در می آمد.

اینبار وزیر اعظم میگوید «هر کس به سمت چپ نگاه کند دشمن پادشاه است»

دیگر کسی نمیتوانست به چپ و راست نگاه کند. کسانی که اشتباهاً به چپ و راست نگاه می کردند، دستگیر می کردند. شپش که به اندازه فیل شده بود، بر روی آنها پریده، خونشان را می مکید و چاقتر میشد. وقتی که نعره کشیده و فریاد میزد «شکمم گرسنه است» زمین و آسمان بلرزه در می آمد.

بنخاطر دشمن یابی به شپش، هر کس جلو نگاه میکرد، عقب نگاه میکرد، پائین نگاه میکرد، بالا نگاه میکرد، همه دشمن به حساب می آمدند. بعد از این تمام افراد آن مملکت، بنخاطر جانشان، چشمانشان را بسته و به هیچ جا نگاه نمی کردند. اما پادشاه داد میزد «به من دشمن لازم است، فوراً



دشمن پیدا کنید. «شپش که با مکیدن خون و بزرگ شدن، در کاخ جا نمیگرفت چنان عصبانی شده بود که حتی به پادشاه می گفت «با برایم جهت مکیدن خون می یابی یا اینکه خودت را خواهم مکید...»

پادشاه اگر دشمن نیابد، جان خود را از دست خواهد داد. هیچ کس بنخاطر دشمن نشدن با پادشاه از خانه اش بیرون نمی آمد. چیکار کنند تا دشمن بیابند؟ در آن مملکت یک سازمان «دشمن یابی» تشکیل میدهند. چون هر روز بیشتر از روز قبل برای شپش دشمن لازم بود، این سازمان نیز روز به روز توسعه میافت. هر کس بنخاطر حفظ جان خود شروع به خبر چینی می نمود. «این شخص دشمن پادشاه است» اما باز به هیچ شکل شکم شپش سیر نمیشد. چطوری سیر شود، با مکیدن خون چاق میشود و هر چه چاق میشود، گرسنه می گردد.

مردم را که در خانه شان پنهان شده بودند بزور بیرون کشیده و می پرسند «امروز چه روزیست» اگر چهارشنبه بود و مردم می گفتند، امروز چهارشنبه است، به عنوان دشمن پادشاه دستگیر کرده و جلو شپش می انداختند.

دیگر هر کس شروع کرده بودند به جای چهارشنبه، پنجشنبه گفتن. اما این کار نیز کافی نبوده و کارگر نمیشود.

پاهای شپش در زمین و کتفش در آسمان، چنان بزرگ شده بود که روزی به پادشاه می گوید

- برایم دشمن بیار تا خونش را بمکم، شکمم گرسنه است والا خودت را قورت میدهم...

پادشاه از ترس شپش تمام اطرافیان خود را به دشمنی می گیرد. و به تمامی افراد کاخ داد میزند:

- شماها همه تان دشمنید و آنها را به دهان آتشین شپش که همچون دهانه کوره زیانه می کشید می اندازد.

تمام وزیران، وزیر اعظم و حتی نزدیکترین کسان خود را به شپش میدهد. سرانجام سازمان دشمن یابی را نیز به خورد شپش میدهد.

شپش چنان بزرگ و چنان گنده شده که جثه اش بر تمامی مملکت لنگر انداخته است. دهانش را باز کرده و مانند مار افعی زبانش را بسوی پادشاه دراز کرده می گوید:

- شکمم گرسنه است. برای مکیدنم خون بیاب.

پادشاه به جلو و عقب و چپ و راست نگاه می کند، اما غیر از خود کسی را نمی بیند. میخواهد فرار کند، اما کجا فرار خواهد کرد؟ پادشاه بزرگ نزد شپش حتی به اندازه کک هم نبود.

شپش با موئی از نوک انگشتانش که همانند شاخه

درختی بوده، پادشاه را به چنگ می گیرد:  
 - دشمنت را به من نشان بده تا خونش را بمکم، شکم  
 گرسنه است.

پادشاه شروع به گریه و زاری و التماس می کند و در جلو  
 شپش زانو میزند. اما هیچکدام کارگر نمیشود.

- دشمنت را به من نشان بده، خونش را خواهم مکید.  
 انگشت شهادت دست پادشاه بسوی سینه خود دراز  
 میشود. شپش با یک نفس، بزرگترین پادشاه روی زمین را  
 می بلعد.



## مردی از روم قبل از میلاد

واقعه‌ای را که تعریف می‌کنم در تاریخ ۱۲۸ قبل از میلاد رخ داد. توجه کنید می‌گویم رخ داد نه اینکه «رخ داده است». من این واقعه را از کتابهای تاریخ بر نداشته‌ام، بلکه بر سر خودم آمد.

آیا به «تناسخ» یا انتقال روح یعنی به زندگی انسانهای امروزی در دل دیگر انسانها و حتی حیوانات ایام بسیار قدیم اعتقاد دارید؟ میخواهید باور بکنید میخواهید باور نکنید این به من مربوط نیست.

من دیشب زندگی دو هزار و هشتاد و چهار سال قبل خود را دوباره از سر گرفتم.

هنوز روح القدس بر شکم باکره ابدی حضرت مریم، وارد نشده، یعنی از حضرت عیسی نه اسمی در میان است و نه شهرتی. تاریخ ۱۲۸ سال قبل از میلاد... من یک هموطن رومی هستم. ویلای بزرگی در وسط باغ وسیعی در دامنه‌های کوه «پلافیوم» دارم. سه روز پیش تعدادی مهمان به ویلایم آمدند: الیوستوس، یولیوس پروس، سومپنیوس، تیسرون و چند تایی دیگر. همه دوستانم آمده بودند. شما هیچ یک از آنها را

نمی‌شناسید. به همین خاطر کی بودنشان را مختصراً توضیح می‌دهم.

دوستم والیوستوس گلاادیاتور معروفی است. چندی قبل در «کولسیوم» با گلاادیاتور شناخته شده‌ای جنگید. خیلی دلم می‌خواست که این مجادله سخت را می‌دیدید؛

زمانی که دو گلاادیاتور وارد میدان شدند، سر و صدای شصت هزار نفری که تمام کولسیوم را پر کرده بود چنان بالا رفت که گوشها را کرد می‌کرد. امروزه چنین سر و صدائی را فقط در مسابقات فوتبال و جلسات حزبی میتوان مشاهده کرد. رفیقم والستوس با احترام به طرف لژ کنسول رفته بعد از سلام با صدای بلند گفت:

الوداع کنسول محترم، حال آنهائی که خواهند مرد بر تو درود می‌فرستند.

ملت چنان کف زدند که این همه صدا را فقط در تشویق رقاصی که به منظور استریب تیز وارد صحنه میشود میتوانید بشنوید. دو گلاادیاتور درست سه و نیم ساعت مجادله کردند، سر انجام رفیقم والستوس امان به دشمنش نداده و او را بر زمین زد.

سینه گلاادیاتوری را که بر زمین افتاده بود و از زیر زره براق و درخشان برنزی همچون کوره آهنگری بالا و پائین

میرفت میشد دید. گلاادیاتور مغلوب دو انگشت دستش را بسوی کنسول دراز کرد. برای اینکه نکشندش طلب عفو می نمود. تماشاگرانی که به هیجان آمده بودند فریاد زدند: بکش، بکش... این درست به داد و فریاد تماشاگران فوتبال می ماند که داد می زنند: بدو، بدو، بزن به گل...

کنسول دستهای پنجه شیر مانندش را بسوی مخمل زر بافتی که جلوی لژ را می پوشاند دراز کرد و خندید. سرش را به آرامی پائین آورد، این اشاره ای به والستوس بود که می گفت، «کار دشمنت را تمام کن». والستوس نیزه اش را بلند کرده بر قلب دشمنش حواله کرد. در واقع رفیقم والستوس این چنین شخصی است.

از دیگر مدعوین یولیوس پیروس یکی از دوستانم در دوران جنگ، ژنرالی معروف است. در راس ارتشی قرار داشت که امپراطوری «هلنیزم» را سرنگون کرد.

به دوستم «سومپنیس» که می رسیم، او قبلاً برده بود. اما چون فلسفه دان و حکیم مشهوری بود، تا بیماری اریابش را بهبود بخشید اریابش او را آزاد کرد. سومپنیوس که از بردگی وارد جرگه روحانیون ارتدکس شده بود به ثمره درایت و ذکاوت و علم و دانش در مجلس «تریبونا» تریبون شد.

دوستم نیسرون در جوانی بهترین کالسکه چی مسابقات

کالسکه سواری رم بود. حال شعر و پیس می نویسد.  
 میهمانی خانام بسیار خوب برپا شد. نوازندگان سازهای  
 سیمی، چنگ، گیتار و فیلاوتا نواختند. رقاصان بهترین رقصای  
 خود را رقصیدند. مشروب همچو سیل روان شد. والستوس  
 قهرمان ضیافت شد. بر روی میز جلوی میلی که در آن دراز  
 کشیده بود در عرض سه روز درست بیست بار سینی هائی پر از  
 خوراک و مشروب و آجیل آمد. والستوس چهار بار بالا آورده  
 دوباره از نو خورد و نوشید. بدین ترتیب قهرمان ضیافت  
 گردید. فردی را که این همه بخورد شما شاید در ضیافتی که  
 به روزنامه نگاران ترتیب داده میشود میتوانید دیده باشید.  
 ضیافت بسیار زیبایی بود. سه روز خوردیم و نوشیدیم. سرانجام  
 همگی از خوردن و نوشیدن بیهوش افتادیم. چیزی شبیه  
 مهمانیهای افتتاحیه جشنهای امروزی بود. سه روز بعد توانستیم  
 بخود آئیم.

پس از استحمام ادولکن زدم. شنلم را رو دوشم انداخته  
 بیرون رفتم. نمی دانستم به کجا میروم. به ویلای همسایه ام  
 «بلیوس» رفتم. بلیوس گفت:

- فردا به شکار می رویم. با دوستانت آماده شو.  
 گفتم، کار فردا آسان است بگو امروز چکار خواهیم  
 کرد؟ بلیوس از دوستان حزبی است. خدمات شایسته ای به

حزب ما کرده. گفت «اگر مایل باشی به مسابقات برویم، امروز مسابقات اسب دوانی، شرطی است.» جواب دادم:

خسته‌ام بلیوس...

گفت «اگه اینطوره به سالن بزرگ برویم. بازیهای خوبی

دارد...»

با دوستم بلیوس به سالن بزرگ رفتیم. یک کم‌دی از «هسپانوس» داشت. از این مردک پست هیچ خوشم نمیاد. بی‌سر و پا، زبانی همچو زهر دارد. باید زبانش بریده بشه. در هر بازی‌ش به سناتوس بند میشه و یا به مجلس کوریا... یا از کنسول بد گونی می‌کند یا از پره‌تور. چند بار گفتم «کار این مردک را تمام کنیم، تو ضیافت شراب زهرا گین بدیم...» این فلسفه‌دان سومپنیوس گفت:

- رم جمهوری است. در یک جمهوری همیشه چنین کاری کرد. هر کس هر طور دلش خواست می‌نویسد و می‌گوید...

به این بی‌سر و پانی که اسمش هسپانوس است خیلی عصبانی میشم. اگر جای کنسول بودم او را جلوی پلنگهای خشمگین گرسنه سیرکی انداخته تکه پاره‌اش می‌کردم. حتی پلنگهائی که لش او را می‌خورند زهرناک میشوند. مردک کثیف.



به مردم نیز عصبانی می‌شوم. هر وقت یکی از نوشته‌های این بی‌سر و پا بازی میشه سالن بزرگ را تا جا دارد پر می‌کنند. اما اکثر آنهائی که می‌آیند «پلپ» اند. «پاتریجی»ها یعنی هموطنان اصیل کمتر می‌آیند. هسپیانوس در بازی آن روزش باز از حزب ما بد گونی میکرد گویا حزب ما انتخاب کنندگان را فریب داده‌اند. درست است که رک و راست به این شکلش نمی‌گفت ولی هر قدر غیر مستقیم هم که گفته باشد باز منظورش مشخص میشد. بازی که تمام شد صدای کف زدن تماشاچیان سالن بزرگ را بلرزه در آورده بود. خیلی دل‌تنگ شدم. با فحش و ناسزا به ویلایم برگشتم. اما اون چیه؟ چی شده؟ جلوی ویلایم ازدحام شده، برده‌هایم بیرون ریخته‌اند. پرسیدم چی شده؟

یکی از برده‌هایم گفت:

- ارباب، سربازها برای دستگیری پسر ت کاباکیوس

آمده‌اند.

بالا سر سربازانی که برای دستگیری پسرم آمده بودند،

دوستم یولیوس بروس بود. گفتم:

- این چه کاریست بره بروس؟ واسه چی پسرم را

می‌گیرید؟

- علتش را نمی‌دانم، اما بنا به گفته‌ها پسر ت کاباکیوس

یک شعری نوشته، در یک مصرع شعر گفته «راههائی که به رم  
میرود بسته»

- ا، این چه اشکالی داره؟ بخاطر کنده شدن چاله‌های  
«لاغما» راهها بسته. دروغ گفته؟

- شاید هم گناهِش این نباشه، شاید هم همینه. نمی‌دانم.  
گاهاً بیان حقیقت‌هایی از طرف اشخاصی که بدان واقفند گناه  
محسوب میشه. علت مرگ «مرجیمکیوس» را بخاطر داری؟ با  
اینکه همه میدانند رم بوسیله حکومت جمهوری اداره میشود، اما  
او بخاطر گفتن اینکه «رم یک جمهوری است» کشته شده بود.  
من از دلیل دستگیری خبری ندارم. اما دستور دستگیری دارم.  
- یولیوس پروس این دستور را کی داد؟ زود بگو، با  
استفاده از حق ژوپیتر جسدش را روی زمین خواهم انداخت.

شمشیرم را از غلافش در آوردم. یولیوس پروس  
کاغذهای دستش را بسویم دراز کرده گفت:

- در واقع دشمن تو این کاغذهاست. دستور همین  
جاست. بروی مارس قسم میخورم که پسر تو را من خود سرانه  
دستگیر نمی‌کنم. خودت نیز می‌دانی که من فقط وظیفه‌ام را  
انجام میدهم.

جواب دادم بله وظیفه، وظیفه است. اما کی این دستور را  
به تو داد؟

- مدیر ناحیه یولاکیوس.

وقتی که با شئل رقصان در هوا پیش مدیر ناحیه یولاکیوس میرفتم در راه با دوستم فلسفه‌چی سومپنیوس روبرو شدم. گفت:

- بیریوس، کجا با این عجله، ملائکه عذاب دنبالت میکند؟

- پلتون مرا غضب کند اگر جان این مدیر ناحیه، یولاکیوس را به جهنم نفرستم. دستور دستگیری پسرم کاباکیوس را صادر کرده است.

- یولاکیوس نمی‌تواند خود سرانه حرکت کند، او هم از جانی دستور گرفته است.

پرسیدم «مگه من از هموطنان اصیل «پاتریجی»ها نیستم، سومپنیوس؟ گفت:

- بله. تو یک رومی قدیمی هستی، هموطنی اصیل از پدر

مادری رومی.

- مگر من صاحب زمین و زراعت و برده نیستم؟

- بله بیریوس.

- مگه جهت بر سر کار آوردن این مردک‌ها رای ندادم؟

- دادی بیریوس.

- در این صورت این کار برای من سزاوار است؟ این

بی انصافی نیست؟

- بی انصافی است بیروس.

- در این صورت یک مقصری هست که این بی عدالتی را  
انجام میدهد. با استفاده از حق ژوهرتر او را خواهم کشت.  
- قسم نخور بیروس. اگر بتوانی مقصر اصلی را پیدا  
کنی، نمی توانی بکشی. شمشیرت نه به قلب مقصر بلکه به  
غلافش میرود.

- سوگند عظیمی یاد کردم می بینی...

شمشیر بدست در حالیکه دامن شلم را باد میدادم بسوی  
مدیر ناحیه پولاکپوس شتافتم. پرسیدم  
- تو بنخاطر بیان حقیقت پسرم را دستگیر می کنی؟  
- من گناهی ندارم، اینک دستور کتبی قائم مقام...  
بسوی قائم مقام شتافتم. او هم گفت:  
- من دستوری را که گرفته ام اجرا می کنم. همنیتقدر. در  
واقع دستور والی رم، زیاریوس. بسوی والی شتافتم:  
- پسرم را تو دستگیر می کنی؟  
- نخیر بیروس. من نیز برای دستگیری یک جوان بدلیل  
بیان حقیقت ناراحت شدم.

- پس در این صورت مقصر اصلی کیست؟

به من یک رشته کاغذ پاره، دیوارهای سنگی دایره ها را

نشان میدهند. آیا این کاغذ پاره‌ها این دیوارهای مرمرین  
پسرم را بدلیل بیان حقیقت دستگیر می‌کنند؟ کاغذها را  
شمشیر بزخم؟ دیوارها را گاز بزخم؟ بگو دشمنم کیست؟  
زیباریوس نیز یک رشته کاغذ دراز کرده گفت:

- در واقع دستور مجلس تریبونا است. بر رویش امضای  
سه تریبون است. در دم نفس زنان بسوی تریبونها دویدم:  
- مگه من همان بیریوس نیستم که بخاطر رم خودش را  
ارزانی داشت؟

جواب دادند:

- بهترین عضو حزب مان، هموطن قهرمان رم، بیریوس را  
درود می‌فرستیم.  
داد زدم:

- درود و قهرمان هر دو به قعر زمین فرو رود. پسرم را  
شما دستگیر می‌کنید؟  
گفتند:

- ما چطوری این کار را می‌کنیم؟ کنسول دستور داد.  
- گفتم کنسول؟ میخواهد کنسول باشه، سزای این  
بی‌عدالتی را خواهد کشید.

شمشیر بدست روبروی کنسول اوکتامیروس ایستادم.  
فریاد زدم:

- بگو دشمنم تو هستی؟

کنسول او کتامیروس گفت،

- دیوانه شدی ببریوس، من که پادشاه نیستم، دیکتاتور

هم نیستم. در حقیقت دستور دستگیری پسر ت همین جاست.

- باز کاغذها رو برویم قرار گرفتند؟ پسرم را این

کاغذها دستگیر می کنند؟ یکی جلوم بیاد.

- این دستور را سناتوس داد، ببریوس. دستگیری با

تصمیم اعضای سناتوس انجام می گیرد. همچو باد در رفتم.

باید دشمنم را پیدا می کردم. در راه به آن مردک نجس بر

خوردم. به هسپیانوس همان نویسنده بازیها که بر علیه

سناتوس، هجویات و استهزا و مسخره مینویسد رو برو شدم.

گفتم:

- هسپیانوس، پسرم را بخاطر اینکه گفته «راهی که به

رم میرود بسته» دستگیرش می کنند. مگه این بی عدالتی نیست؟

جواب داد:

- بله بی عدالتی است...

می پرسم کی این بی عدالتی را انجام میدهد؟ دشمنم

کیست؟ به من یک رشته کاغذ که روش دستورات نوشته نشان

میدهند. بگو، من کاغذها را تکه پاره کنم؟ مقصری که این

بی عدالتی را انجام میدهد کجاست؟

- با مقصر چه خواهی کرد؟  
 - با استفاده از حق ژوپتر لاش را غذای سگان خواهم کرد.

او نیز همانند دوستم فلسفه‌چی گفت:  
 - اگر مقصر را پیدا کنی، نمی‌توانی کاری انجام بدی...  
 - نمیتوانم کاری کنم؟ می‌بینی سخت قسم خوردم. دنبال اولین جانی می‌گردم که این کاغذها را نوشته.  
 گفت:

- بی‌شک، سناتوس...

گفتم، بله...

- اعضای سناتوس را چه کسانی انتخاب کرد؟

- من.

- در این صورت باز دنبال مقصر می‌گردی؟  
 شمشیرم را بلند کرده به سینه‌ام فرو بردم. شل سفیدم گلگون گشت. مقصر را کشته بودم...

چیزی بدتر از بیاد آوری زندگی انسان در اعصار و اعمار گذشته وجود ندارد. آیا در میان شما شخص دیگری همچون من که در سال ۱۲۸ قبل از میلاد در جمهوریت رم می‌زیسته است وجود دارد؟

## چوبی که به پادشاه فرو میرود

راویان اخبار و ناقلان آثار و منبران روزگار، روایت بر آن روز و درایت بر این روز چنین حکایت می کنند که در زمانهای بسیار قدیم، در نقطه‌ای ناشناخته در جهان سرزمین آباد و حاصلخیزی بود با آبهای فراوان و مردان دلیر و فاضل و نویسندگان برجسته.

در آن سرزمین هر کس فقط به فکر خود بوده و به مصداق مثل «کاپیتانی که کشتی اش را نجات میدهد می گوید تو خرفهات را بپوش و من گلابتون» هیچ کس در اندیشه دیگری نبود. هر کسی می گفت «هر گوسفند از پای خود آویخته میشود، نعل هر الاغ را به پای خود می زنند» مرا چه به کار دیگران، و تا شکم خود سیر و کمرش راست می گشت دیگران را نیز همانند خود می پنداشت.

در یکی از روزها مردی داد و فریاد براه انداخت که:

- ای امان بدادم برسید. چوبی به من فرو میرود، چوبی

فرو میرود.

ابتد هیچ کس بنخود نگرفته گفتند:

- از چوبی که به ملت فرو میرود به من چه... هزاران شکر



خدا را که چوب و موبی به من فرو نمیروند...  
و به داد و فریادهای او کسی گوش نداد.

اما از این طرف فریادهای «چوب فرو میروند» مرد چنان  
اوج گرفت که مردمان آن سرزمین از صدای او به تنگ آمده و  
تشویش و نگرانی وجودشان را در گرفت.

قراولان و نگهبانان و مفتشان بلدی که انتظامات شهر را  
عهده‌دار بودند، فی‌الغور مردی را که داد و فریاد میزد گرفته و  
هر چه به اینور و آنورش نگاه کردند، چوبی را که به جانی از او  
فرو برود ندیدند. به دلیل اینکه این شخص دروغگوست و  
بی‌جا سر و صدا براه انداخته و مردم را به تشویش و نگرانی  
می‌اندازد به نقطه‌ای دور از شهر در غاری محبوس کردند.

مدت زمانی از این ماجرا گذشت. در یکی از روزها  
مفتشان بلدی و قراولاتی که مردی را که داد میزد «چوبی به من  
فرو میروند» دست به یقه گرفته از شهر بیرونش کرده بودند،  
شروع کردند به داد و فریاد که ای هوار «چوب فرو میروند»...  
داد و فریادشان چنان بلند بود که زمین را بلرزه در می‌آورد.

مفتش و قراولان را در حال گرفته پیش قاضی بردند.  
قاضی نیز پس از یک بررسی خوب گفته، چوب و موبی فرو  
نرفته. اگر چوبی فرو رفته بود دیده میشد. شما بی‌خودی شهر  
را به آشوب می‌کشانید... و با یک حکم قطعی پاهایشان را به

زنجیر بسته به زندان افکند .

روزها و ماهها گذشت. یک روز قاضی نیز در حالیکه دامن جبهاش بالا آمده، عمامه و دستارش را باد پراکنده کرده بود، توی کوچه داد و فریاد سر داد که،

- ای امان «چوب فرو میرود»

به علت بلندی سر و صدای قاضی نسبت به مقامش، تا گوش پادشاه رسید. پادشاه از این اتفاقات متعجب شده و گفت:  
- این دیگه چه جور کاریست. حتی به قاضی نیز چوب فرو میرود.

و دستور داد که قاضی را خوب معاینه کنند و ببینند که آیا حقیقتاً چوبی به قاضی فرو رفته یا نه؟

حکیم باشی نزد قاضی آمده، اینور و انورش کرد، هر چه بررسی و معاینه نمود ولی هیچ چوبی که به قاضی فرو رفته باشد ندید. سرانجام گزارش داد که «چوبی به قاضی فرو نرفته، اما به خیال اینکه چوبی بهش فرو رفته همه را به توهم انداخته و شهر را به آشوب کشانیده است، «به دلیل برتری عقلی باید به تیمارستان برد...» بلافاصله قاضی را به تیمارستان انداختند.

زمانی بعد حکیم باشی که چوب فرو رفته به قاضی را ندیده بود، به هنگام طلوع آفتاب از رختخواب گرم خود بیرون رفته و در کوچه‌ها شروع به داد و فریاد کرد که:

ای امان، حالا به من هم چوب فرو میرود.  
 آنهایی که حکیم باشی را بدین حال میدیدند در حالیکه  
 دستهای خود را بزانو می‌زدند از خنده دولا شده گفتند:  
 ای وای، حکیم باشی هم دیوانه شده؟! ... بیچاره حکیم  
 باشی فکر می‌کند چوب بهش فرو رفته... و دنبال حکیم باشی  
 افتاده و پشت سرش هو کشیدند.

حکیم باشی،

- ای هموطنان کسی از این درد سر در نیاره؟! ... آنچه  
 به من فرو رفته خار نیست بلکه میخ چوبی است. من از این درد  
 نجات نمی‌یابم و می‌میرم... و هر چه به زبانش می‌آمد با داد و  
 فریاد می‌گفت:

پادشاه دستور داد...

- اینها دیگه شورشو در آوردند. ادعا می‌کنند که  
 بهشون چوب فرو رفته، اما کسی آنرا نمی‌بیند. کارشناسان را  
 خبر کنید تا آنها نگاه کنند. آنها قدرت علم دارند، شاید ما  
 نمی‌توانیم ببینیم ولی آنها می‌بینند....

از بهترین مدرسه‌ها سه نفر مدرس با علم و دانش فراوان  
 انتخاب شده، حکیم باشی را از نوک پا تا سر، یک بار دیگر  
 بررسی کردند. اما هیچ چوبی که به حکیم باشی فرو رفته باشد  
 مشاهده نکردند. تا آنها گفتند:

- چوبی که فرو رفته و بیرون بیاید دیده نمیشود، حکیم باشی معظم خجالت نکشیده و سعی در فریب دادن ما کرده و بیخود و بیجا مردم را به شورش و قیام می کشاند...  
دست و پای حکیم باشی را بسته و بجای دور دستی بردند.

مدت زیادی نگذشته بود که این سه نفر عالم مدرس نیز با هر چه صدا که داشتند شروع به فریاد کردند که «ای داد برادران دینی چوب فرو میرود.»

از شیخ الاسلام گرفته تا کاتب کبیر و صدراعظم هر چه به مدرس ها نگاه کرده می گفتند:

- بیجا داد و فریاد براه می اندازید، چوب و موی در کار نیست.

مدرس ها نیز می گفتند:

- ای برادران دینی، بنده ای از شما نیست که چشمانش ببیند. و چون با جیغ و داد می گفتند «اینک چوب فرو میرود» آنها را نیز به زندان افکندند. روزها گذشت و زمانی رسید که شیخ الاسلام و کاتب کبیر و کلیه وزیران و صدراعظم نیز چنان فریاد و فغان غیر قابل وصفی براه انداختند که «ای امان، این چوب چه جور چوبی است، حالا هم به ما فرو میرود!...»

پادشاه گفت:

کسانیکه به آنها چوب فرو نمیروند به آنهایی که داد میزنند «چوب فرو میروند» نگاه کنند ببینیم آیا گفته‌هایشان حقیقت دارد؟...

آنهایی که چوب بهشان فرو نمیرفت به آنهایی که داد میزدند «چوب فرو میروند» هر چه نگاه کردند و بررسی نمودند، هیچ چوبی که به آنها فرو میروند ندیدند و گفتند:

- پادشاه زنده بادا... زیر سایه شما هیچ چوب و موی فرو نرفته است. اینها خرابکاری می کنند.

مدت زمانی بدین منوال گذشت تا اینکه روزی تمامی اهالی آن شهر شروع به داد و فریاد کردند که «چوب فرو میروند»، پادشاه نیز گفت:

- هر کس به یکدیگر نگاه کند، آیا حقیقتاً چوبی فرو میروند یا نه؟

هر کس به یکدیگر نگاه کرد. اما هیچ یک، چوبی که به دیگری فرو رفته باشد ندید و هر کس رو بدیگری داد زد:

- دروغ گو. چوبی به تو فرو نمی‌رود. چوب فقط به من فرو می‌رود. از داد و فریاد تو، کسی به حرف من گوش فرا نمیدهد!... و همگی به جان هم افتادند.

مدت‌ها گذشت. روزی رسید که دیگر کسی داد نمیزد

«چوب فرو میرود». دیگر به چوب عادت کرده بودند. هیچ صدائی نمی آمد. هر چه شد به اولین افراد شده بود.

در یکی از نیمه های شب چنان صدائی بلند شد که به آن صدا، زمین از جای خود تکان خورده و مردم از رختخواب بلند شدند. پادشاه با لباس خواب خود را به کوچه انداخته، بی وقفه شروع به داد و فریاد کرد که،

ای امان، ای بنده های عزیز من به فریادم برسید! به من هم چوب فرو میرود!...

اهالی آن شهر گفتند:

پادشاه است دروغ نمی گوید. البته که فرو رفتن چوب حقیقت دارد. علت داد و فریاد زیادش از ما هم از بزرگی چوبی است که نسبت به رتبه هر کس بهش فرو میرود. چوبی که به پادشاه فرو میرود می بایست سلطان چوبها باشد.

پادشاه التماس کنان گفت:

واسه چی ایستاده اید. بیایید و چوب را در آرید...

اطرافیان پادشاه گفتند:

پادشاهها چگونه بیرون بیاریم. این چوب از آن چوبها نیست. نه با چشم دیده میشود و نه با دست گرفته میشود. درد و عذابش را هم کسی جز خود شخص حس نمی کند. اندکی نیز به خود فشار آورده تحمل کن. زمانی میرسد که تو نیز

همانند ما به چوب عادت کرده و به آرامش و راحتی دست  
می‌یابی...!

## سرزمین خمیازه

یکی بود، یکی نبود، اگر بر تو بود بر من نبود، و اگر بر من بود بر دیگران نبود. زمانی در گوشه‌ای از جهان پهناور مملکتی بود. مردم این مملکت را که در رفاه و آسایش فراوانی بسر می‌بردند، یک نوع بیماری مسری ناشناخته‌ای از پا در می‌آورد. این بیماری چنان بوده است که عده‌ای از انسانهای این مملکت، شروع به ضعیف و لاغر و کوچک شدن و عده‌ای دیگر شروع به چاق و بزرگ شدن می‌کنند.

قد آنهایی که ضعیف و لاغر میشدند روز به روز کوچکتر میشد. ولی این لاغر شدن و کوچک شدن بقدری آهسته و آرام انجام می‌گرفت که نه خود شخص و نه دیگران متوجه لاغر و کوچک شدن خودشان میشدند. حداکثر روزی، پنج - شش گرم ضعیف و یکی دو میلیمتر کوچک میشدند. انسانها کوچکتر و کوچکتر، ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شده و روزی میرسد که نشان به اندازه عصا لاغر و قدشان به اندازه سه پایه اجاق کوچکتر میشود.

روز به روز از این هم کوچکتر و ضعیف‌تر میشده‌اند. از طرف دیگر عده‌ای دیگر نیز روز به روز چاق و بزرگ



میشدند. از آنجائی که چاقی و بزرگی اینها نیز همانند لاغری و کوچک شدن آن دیگران روزی چند میلیمتر و پنج-شش گرم بیش نبود لذا نه خودشان و نه دیگران متوجه بزرگ شدن اینها نمیشدند. قدشان به اندازه کوره‌های آجر پزی بلند و نشان همچو کشتی بزرگ میشد. اما تعداد آنهایی که بزرگ میشدند برابر تعداد آنهایی که کوچک و لاغر میشدند نبود. در مقابل هر ده دوازده نفری که لاغر و کوچک میشدند فقط یک نفر بزرگ و گنده میشد. فرزندان افراد ضعیف و کوچک نیز کوچک و به اندازه فندق دنیا می‌آمدند. در مقابل آن، فرزندان افراد بزرگ و گنده نیز بزرگ و گنده و اندازه بچه فیل دنیا می‌آمدند.

آنهایی که مادرزادی کوچک و مادرزادی بزرگ دنیا می‌آمدند، چنان تصور می‌کردند که طبیعت کار به همین منوال بوده و به همین شکل نیز ادامه خواهد یافت. و هیچ تبعیض و ناهماهنگی و استثنائی حس نمی‌کردند. همچنانکه این اختلاف اندازه و تبعیض را نمی‌دیدند، کوچکها به از کوچکترها نگاه کرده و با گفتن «خدا را شکر که از ما کوچکتر هم وجود دارد» خود را تسکین می‌دادند.

آنهایی هم که روز به روز بزرگ و بزرگتر میشدند، زمانیکه از خود بزرگترها را می‌دیدند به سوی خدا دعا و

التماس می کردند «خداوندا مرا بزرگتر از او بکن»  
 خداوند نیز خواستها و دعاهاى آنها را پذیرفته و آنها را  
 روز به روز بزرگ و بزرگتر می کرد. زمانی میرسد، بزرگ  
 شونده‌ها به خانه‌ای که می‌زیند، به رختخوابی که می‌خوابند، به  
 راهی که می‌گذرند، جا نمی‌گیرند. هر کاری که می‌کردند باز  
 پایشان از لحافشان بیرون میزد. به همین دلیل شروع می‌کنند  
 به طویل کردن لحاف به اندازه پا، عریض کردن جاده به اندازه  
 تن و بزرگ کردن خانه به اندازه قدشان.

زمانی میرسد، نه میتوانند از جاده‌ای که عریض کرده  
 بودند بگذرند و نه وارد خانه‌ای بشوند که بزرگش کرده  
 بودند، و نه در لحافی جا بگیرند که طویلش کرده بودند.  
 دوباره لحافها و خانه‌ها و جاده‌ها را بزرگ می‌کنند. میدانها  
 بنظر کوچک می‌آید، آنها را نیز بزرگ می‌کنند. شهری که  
 در آن زندگی می‌کردند، کوچک می‌نماید، شهر را گسترش  
 میدهند

کوچک شونده‌ها، کوچکتر و کوچکتر شده، لاغرتر و  
 لاغرتر میشدند، چنانچه زمانی بعد عده‌ای در پوست هندوانه،  
 عده‌ای دیگر در پوست گردو و عده‌ای نیز در پوست فندق  
 بجای خانه جا می‌گیرند. کار بدینجا خاتمه نیافته و زمانی با  
 کوچکتر و کوچکتر شدن بطور کلی شروع به محو شدن

می کنند. چنانچه با چشم دیده نمیشدند. فقط با میکروسکوپ قابل رویت بودند.

تمامی این ماجرا را هر کس یک حالت طبیعی و نرمال به حساب آورده و هیچگونه گله و شکایتی نیز نداشتند. پس از گذشت مدت زمانی افزایش قد و وزن آنهایی که بزرگ میشدند متوقف میشود. کار بدینجا خاتمه نیافته و آنها نیز شروع به کوچک شدن و لاغر شدن می کنند روز به روز ضعیف و لاغر میشدند. تازه ضعیف شدنشان نه همانند چاق شدنشان بصورت تدریجی بلکه یکهو و یکجا صورت می گیرد. قبلاً که قدشان یکی دو میلیمتر دراز میشد، حال یکی دو وجب یکجا کوتاه میشدند. قبلاً اگر روزی چند میلیگرم چاق میشدند، حال روزی ده-دوازده گرم یکجا لاغر میشدند. آنهایی که شبانه با پنج متر قد و دو تن وزن به رختخواب میرفتند صبح با دو متر قد و دویست کیلو وزن از خواب بلند میشدند. با سرعت فوق العاده ای شروع به ذوب شدن می نمایند. روزی میرسد که همدیگر را نشناخته و از مشاهده چهره خود در آئینه ترس برشان میدارد. به ترس وحشتناکی دچار میشوند. بودند کسانی که بجای محو و نابود شدن از طریق کوچک شدن وحشت وار، اقدام به خودکشی می کردند. دم به دم پشت سر هم خود را هلاک می کردند.

از هر گوشه شهر گریه و زاری و داد و فریاد مردم به  
آسمان بر می‌خواست:

- ضعیف می‌شویم...

- ذوب می‌شویم...

- از بین می‌رویم...

گریه و زاری و داد و فریادشان کاری از پیش نمیبرد. با  
خود می‌گویند «قبل از آنکه بکلی از بین برویم، عقلمان را بر  
سرمان جمع کرده راه چاره‌ای بیابیم.»

دیگر از چاق شدن و بزرگ شدن منصرف شده بودند.  
به باقی ماندن حالت فعلیشان از خیلی وقت پیش راضی بودند.  
به دکترها که مراجعه می‌نمایند، حال دکترها بدتر از  
آنهاست. هر کس به فکر درمان خودش است...

پیش چشم هم، کوچک شده و ذوب میشوند. این چنان  
درد بی‌امان مسری بود که به سرعت از یکی به دیگری منتقل  
میشد. دکترها داروهای چاقی داده، آمپولهای سختی استخوان  
تجویز نموده می‌گویند «اصلاً فکرش را نکنید، خودتان را  
ناراحت نکنید، هر چه میتوانید بخورید» اما هیچ یک از اینها  
مفید واقع نمیشود. آنزمان آنهایی که در آن مملکت  
میزبسته‌اند میگویند «از مملکت دیگری، متخصصی برای  
درمان پیدا کنیم»

همانطوریکه گفته بودند عمل کرده و بهترین متخصص چاقی دنیا را به مملکت خود دعوت میکنند متخصص پس از معاینه و بررسی آنهائی که کوچک میشدند می گوید «این یک مرض تازه ای نیست» در جاهای دیگر جهان نیز دیده شده است. هر چقدر هم که مسری باشد باز میشود جلوگیری کرد مدت زمانی پیش شما خواهم بود. چشم و گوشتان را باز کنید و هر کاری که من انجام میدهم شما نیز همان را بکنید. اگر کارهائی را که من انجام میدهم شما هم بکنید، خواهید دید که هم ضعیف و کوچک شدنتان و هم چاق شدنتان متوقف خواهد شد... به هر شکلی که هستید همانطور خواهید ماند.»

پس از این گفته ها متخصص پیش چشم آنها وزن شده و قدش را اندازه می گیرد: وزنش ۷۵ کیلو و قدش ۱/۷۹ متر.

افراد آن مملکت چشم خود را از متخصص بر نمی دارند، تا کارهائی را که او انجام میدهد اینها نیز انجام دهند. همه چشم و گوش خود را به متخصص دوخته بودند. متخصص ۴۰ روز و چهل شب را در آن مملکت مانده، بعد مردم آنجا را دور خود جمع کرده می گوید:

- این همه وقت پیش شما بودم. هر کاری که انجام میدادم دیدید. اگر شما نیز همانند من به زندگی خود ادامه دهید، از این درد نجات می یابید...

ولی مردم چیزی غیر از آنکه همه آنها انجام میدادند از متخصص ندیده بودند. اگر هم دیده باشند، سر در نیاورده بودند. متخصص می گوید «اینک نگاه کنید، باز پیش چشم شما وزن می کنم...»

- وزن میشود. وزنش ۷۵ کیلو. اندازه می گیرد، قدش ۱/۷۹ متر...

به همان شکلی که آمده بود باقی بود. نه چاق شده و نه لاغر. مردم آن مملکت بکلی متعجب شده می گویند «این متخصص، جدا از ما چه کارهائی غیر از آنچه ما کردیم انجام داده که نه لاغر شد و نه کوچک...»

زمانیکه متخصص سوار کشتی شده آن مملکت را ترک می کرد گفت:

- متوجه شدید که... هر کاری که من کردم شما نیز همان را بکنید... خدا حافظ شما. متخصص که از شب قبل بی خواب بود پس از گفتن این حرفها، چنان دهن دره ای میکند که از دور زیان کوچکش مشخص میشود.

مردم آن مملکت تا این حالت متخصص را می بینند، همه یک صدا داد میزنند:

- خیلی خوب... فهمیدیم...

- متخصص دهن دره کرد...

- متخصصی خمیازه کشید ...  
 - حالا فهمیدیم که چرا کوچک نمیشد ...  
 - هر کاری که متخصص انجام داد ما هم همانرا بکنیم.  
 پس از آنروز مردم آن مملکت به زغم اینکه متخصص  
 دهن دره کرد، آنها نیز بی‌وقفه شروع به دهن دره و خمیازه  
 کردند. حقیقتاً نیز لاغری و کوچک شدنشان متوقف شد.  
 بزرگ‌ها بزرگ و کوچک‌ها، کوچک ماندند. هیچ  
 تغییری رخ نداد. چونکه فرصتی از دهن دره خمیازه کشیدن به  
 زندگی نمی‌یافتند، تا کوچک و لاغر شوند و یا بزرگ و گنده  
 شوند ...  
 هم‌ااش خمیازه کشیده و دهن دره می‌کردند.



## احمد آقا و گاو میش

زمانی در یکی از ممالک احمد آقائی بود که به تجارت جو و ذرت و گاه مشغول بود. با اینکه احمد آقا خیلی ثروتمند بود ولی با این همه آدم دست و دل بازی نبوده، مردی کنس و خسیسی بوده است. روزی زنش به احمد آقا می گوید:

- کفش بچه کهنه شده، یکی نوش باید گرفت...

احمد آقا به زنش عصبانی شده می گوید:

- این چه کاریست؟ با اینکه مادرم هر دو سال یک بار برایم کفش میخرید باز پدرم عصبای شده می گفت «زمان ما یک کفش ده - دوازده سال می رفت، انصاف و مروتی در انسانها نمانده همه چیز را فرسوده و خراب درست می کنند.» حال پسر ما هر دو ماه یک کفش پاره می کند.

هیچ انصاف و مروتی در تو نمانده؟ زن جواب میدهد

- تقصیر من نیست. کفش را که من پاره نمی کنم.

زن با این عصبانیت روی پسرش داد میزند:

- تو چه جور بچه ای... من و پدرت یک کفش را دو

سال می پوشیدیم. در بچه های این دور و زمانه هیچ انصافی

نمانده. یک کفش را در دو ماه پاره می کنند؟



پسر جواب میدهد

تقصیر من نیست خودتان هم می‌دانید که من قبلاً یک کفش را یک سال می‌پوشیدم. بعدها به زور می‌توانستم شش ماه بپوشم. حال همه چیز روی زمین خراب شده... اگر یک کفش در عرض یکی دو ماه پاره پوره میشود، تقصیر من چیست؟ در فروشنده‌ها انصافی نمانده. هم‌اش کفشهای پوسیده و خراب می‌فروشند.

مادر و پسر پیش فروشنده‌ای که همیشه از او کفش می‌خریدند رفته می‌پرسند:

- چرا کفشهای فرسوده و پوسیده می‌فروشی؟

فروشنده جواب میدهد:

این کار تقصیر من نیست. تنها شما نیستید که از پوسیدگی و فرسودگی کفشها شکایت دارید، همه مثل شما. من هم از این کفشهای پوسیده خوشم نمی‌آید. اما چیکار کنم دور و زمانه عوض شده، انصاف و مروتی در انسانها باقی نمانده، تولید کنندگان هم‌اش همینطوری کفشهای پوسیده تولید می‌کنند.

فروشنده نیز که از پوسیدگی کفشها به تنگ آمده بود در دم پیش کفاش رفته و می‌پرسد که چرا کفشهای خوب و سالم درست نمی‌کند.

کفاش جواب میدهد، من تقصیری در این کار ندارم. من برای وسایل و لوازم کار کفشها خیلی بیشتر از سابق پول می‌پردازم. اما هر چه بیشتر پول بدهم به درد نمیخورد. مردمان قدیم خیلی با انصاف بودند. وسایل و لوازم خوب و با دوامی می‌فروختند. پوستها و چرمهای امروزی پوسیده و بی‌دوامند. من هیچ تقصیری در این کار ندارم.

کفاش با عصبانیت هر چه بیشتر پیش تاجری که پوستها و چرمها را از آن تهیه می‌کرد رفته و علت فروش پوست و چرمهای پوسیده را می‌پرسد.

تاجر پوست می‌گوید

- من هیچ گناهی ندارم. مگه من دلم میخواهد که پوستهای پوسیده و چرمهای بی‌دوام فروخته مشتری‌ها را از خود برانم؟ اما دور و زمانه عوض شده برادر، در انسانهای این دور و زمانه انصاف و مروتی نمانده. چند کارخانه چرم سازی عوض کردم، همه‌شان چرمهای بد و بی‌دوام می‌سازند.

تاجر پوست کار را بدینجا خاتمه نداده پیش صاحب کارخانه طرف معامله رفته می‌گوید:

- بنخاطر پوستها و چرمهای پوسیده تو من پیش مشتری‌هایم خجل و شرمنده میشوم...  
صاحب کارخانه جواب میدهد

- هر چی بگی درست برادر. اما من هیچ تقصیری ندارم... سابق بر این پوستهای خاصی را که من می خریدم سالم در می آمدند. حالا هیچ انصافی در مردم نمانده، هم پوستهای پوسیده و هم اینکه گرانتر از سابق می فروشند...  
صاحب کارخانه شکایتهای مردم را به تاجر پوست خام تعریف می کند.

تاجر پوست خام می گوید

کاملاً درست است، پوستهای امروزه مثل سابق سالم نمیشوند. اما سالم نبودن پوستها تقصیر من نیست. ما این پوستها را از صاحبان گلهای که حیوانات پرورشی به کشتارگاه می برند می خریم. سابق بر این خلق و خوی انسانها مانند پوستهایی که می خریدیم سالم بودند.

تاجر پوست خام نیز بر روی صاحب گلهای که به او پوستهای گاویش می فروخت عصبانی میشود.

صاحب گله می گوید، من هیچ تقصیری در این کار ندارم. حالا زمانه عوض شده، نه فقط خلق و خوی انسانها بلکه پوست گاویشها نیز عوض شده. اگر من پوست خودم را به شما می فروختم آنوقت شما حق داشتید روی من عصبانی شوید که «چرا پوستهای پوسیده میفروشید»، اما من به شما نه پوست خودم بلکه پوست گاویش را می فروشم. باور کنید که در

گاومیشها نیز انصاف و مروتی نمانده است. تقصیر من نیست بلکه تقصیر گاومیشه.

صاحب گله بدنبال شکایت‌های فراوان یکی از گاومیش‌هایی را که به کشتارگاه می‌برد گرفته چنین می‌گوید:

از اینکه مرا پیش تاجر‌ها خجل و شرم‌نده می‌کنی هیچ ناراحت نیستی؟ بنخاطر تو به من پرخاش میکنند. پوست‌های شما جماعت گاومیشها قبلاً خیلی سالم بود. حال پوستان نیز خراب شده است. گاومیش گردنش را کج کرده چنین می‌گوید:

ما گاومیشها کوچکترین تقصیری در این کار نداریم. اینک دستی به من بکشید. من با تمامی نیرویم، گوشتم، شاخم، کودم و پوستم سعی در مفید بودن به صاحبم می‌کنم. هر چی باشه انسانها ما را سربریده پوستمان را خواهند کند. مگه دل‌مان نمیخواهد که به انسانها پوست‌های سالم و کلفتی بدهیم. اما چیکار کنیم دور و زمانه عوض شده، پوست‌های ما همانند پوست‌های اجدادمان سالم و با دوام نمیشود. اما من چیکار میتوانم بکنم. ضخیم کردن و سالم کردن پوستم که دست من نیست... نصف بیشتر چیزی که به نام جو جلوی من می‌اندازند خاک و ریگ است و بجای گاه، علف پوسیده میدهند. تازه اندازه آن نصف مقداری نیست که سابقاً میدادند... با این خوراک بیش از این پوست نمیشود.

گاومیش از پائین آمدن کیفیت پوستش خیلی ناراحت میشود و با این ناراحتی پیش صاحبش رفته می گوید:  
چرا مرا خوب پرورش نمیدهی؟ هم خوراک کم هم اینکه مخلوطش میدهی. نه استخوانهایم رشد می کند و نه پوستم کلفت میشود. از اینرو گناه را گردن گاومیش می اندازند.  
صاحب گاو میش چنین جواب میدهد:

- راست می گویی اما تقصیر من نیست. خودت میدانی جو و کاهی که از مزرعه خودم بدست می آید کفاف حیواناتم را نمی کند. من هم از احمد آقا تاجر جو و کاه واسه شما جو و کاه می خرم. آقای گاومیش حالا زمانه عوض شده انسان با مروتی نمانده است. احمد آقا تاجر جو از طرفی قیمتها را بالا برده و از طرف دیگر جنس مخلوط و خراب می فروشد. من هم از اینرو نمیتوانم غذای خوب و کافی برایت بدهم.  
مرد چنان مجذوب گفته های گاومیش شده بود که در دم پیش احمد آقا تاجر جو رفته و دلیل خراب و مخلوط و گران فروختن خوراک حیوانات را سوال می کند.

احمد آقا تاجر جو نیز جواب میدهد، کاملاً صحیح می گوئید، اما من هیچ گناهی در این کار ندارم. انصاف و مروتی در مردم نمانده است. زمانه خیلی عوض شده، قبلاً کفشی را که برای پسر می خریدم، یک سال می پوشید.

کفشهای امروزه بزور دو ماه دوام میاورد. هم خیلی گران و هم پوسیده‌اند... فکر می‌کنی فقط کفشها اینطورند؟ لباس و پوشیدنی و خوردنی و غیره همه همینطورند...

جهت گذران بچه‌هایم من هم مجبور میشوم هر چه دیگران در باره من می‌کنند، من نیز در باره آنها بکنم. اما باور کن که نخواسته این کار را می‌کنم... من هیچ تقصیری ندارم. احمد آقا تاجر جو با آن عصبانیت پیش کفاش رفته، کفاش به کارخانه، صاحب کارخانه پیش تاجر پوست خام، تاجر پوست خام پیش صاحب گله، صاحب گله به گاومیش، گاومیش پیش صاحب خودش، صاحب گاومیش پیش تاجر احمد آقا رفته و هر کس به دیگری می‌گوید:

- کاملاً راست می‌گویی. اما من در این کار هیچ تقصیری ندارم. حالا زمانه عوض شده چیزی به اسم انصاف و مروت در انسانها باقی نمانده...

## یک زمانی

زمانی در یکی از ممالک پادشاهی بود که از خصوصیات مهم این پادشاه افزایش مخبرین در مملکت بود. یک سوم جمعیت کل مملکت مخبر حرفه‌ای و بیش از نیم بقیه نیز مخبر آماتور بود. غیر از مخبر حرفه‌ای و آماتور، مخبرین بسیجی داوطلب نیز وجود داشت.

کار اکثر آنهائی هم که مخبر حرفه‌ای و آماتور و داوطلب نبودند، باز مخبری بود. پادشاه که این همه مخبر را کافی نمیدانست، از سایر ممالک کارشناسان و مشاورین مخبر وارد کرده بود.

مخبرین که بدین ترتیب زیاد شده بودند، به منظور انجام وظیفه، حلال نمودن پولی که دریافت می‌کنند و از آنجائی که نمیتوانستند نسبت به کاری که عادت کرده بودند بیکار باشند، گزارش آنهائی را که مخبر نبودند کافی ندانسته و به منظور نشان دادن وظیفه‌شناسی خود، گزارش یکدیگر را نیز کافی ندانسته و شروع به گزارش خود می‌کردند. همانند بچه گریه‌هائی که جهت خشنودی در تلاش بدام انداختن دم خوداند، خیلی از مخبرین در هر قدمی به عقب برگشته با شک

و تردید رد پای خود را می‌نگریستند. عده کسانی که رد پای خود را گرفته و خود را تعقیب می‌کردند خیلی زیاد بود. حتی بودند مخبرینی که شب هنگام دامن جاکت و یا پارچه شلوارشان را می‌گرفتند. باز زیاد بودند کسانی که شبها به هنگام خواب به صدای خر و پف خود و یا صدای عقب از خواب بیدار شده و به محض بیرون پریدن از رختخواب گزارش می‌کردند که تفنگ و یا توپ می‌اندازند.

از آنجائی که به مخبرینی که بر اثر دنبال نمودن سایه خود به منظور دستگیری، کله‌شان را بدیوار میزدند جایزه شایستگی داده میشد، رفته رفته تعداد آنهائی که سایه‌شان را تعقیب می‌کردند افزایش می‌یافت.

نیز بودند کسانی که تصویر خود را در آئینه، آبهای ساکت و سطح‌های صیقلی دیده و خود را گزارش میدادند. تقریباً در آن مملکت کسی باقی نمانده بود که مخبر نباشد. همان معدود افرادی که به حساب می‌آمدند با وجود این همه مخبرین حرفه‌ای و آماتور و داوطلب و بسیجی و مشاورین و کارشناسان داخلی و خارجی، باز نسبت به پادشاه ابراز مخالفت می‌کردند. البته نه با توپ و تفنگ و.. نه با تظاهرات و جلسات و غیره... پس چطور؟ این افراد غیر مخبری که رفته رفته از تعدادشان کاسته میشد، با ساختن



ضرب‌المثل‌های مضحک و استهزاء و مسخره نسبت به احمقی پادشاهی که دوستشان نداشتند، مخالفت خود را نشان میدادند. این ضرب‌المثلها چنان مورد استقبال مردم واقع شده بود که دمبدم بر تعداد آنها افزوده شده و دهن به دهن در تمامی نقاط مملکت گسترش می‌یافت. البته نه تنها در داخل مملکت گسترش می‌یافت بلکه در تمامی دنیا پخش میشد.

حتی مخبرین نیز نمیتوانستند از تعریف این ضرب‌المثل‌هایی که از طرف مخالفین پادشاه ساخته میشد بیکدیگر خودداری کنند. بعضی از افراد با ساخته شدن ضرب‌المثل‌های تازه در رابطه با احمقی پادشاه، نرخ پادشاه را محاسبه می‌کردند. مجموع دریافتیهای ماهانه، سالانه و ایاب و ذهاب، پرداختهای سری، حق سفره و غیره را که آزمون پادشاه دریافت می‌کرد، بر تعداد ضرب‌المثلها تقسیم کرده و بدین ترتیب قیمت تمام شده پادشاه را بدست می‌آوردند.

مردم بمنظور هر چه پائین آوردن نرخ پادشاه دمبدم و بی‌وقفه ضرب‌المثل می‌ساختند. هر ضرب‌المثل تقریباً به چند میلیون لیر در می‌آمد. با چنین وضعی باز مردم از این پادشاه ممنون بودند، زیرا دست کم به درد ساختن ضرب‌المثل میخورد. قبلی‌ها حتی این فایده را نیز نداشتند.

زمانی بعد، ضرب‌المثلها و مسخره‌ها و استهزاءهایی که

احمقی پادشاه را نشان میداد بقدری زیاد میشود که کاری را که سر و صداهای نارضایتی‌ها، نوشته‌ها و نظاهرات و سازمانهای مخفی و مخالفت‌های شدید و شورش مسلحانه نتوانسته بودند انجام دهند، اینها بجا می‌آوردند. ضرب‌المثل‌های مضحک و مسخره همانند میکروبی‌های نامرعی که تن آدمی را از درون خورده و می‌پوسند نه تنها پادشاه بلکه مقام سلطنت را از درون می‌پوسید.

البته که مخبرین در مقابل این شرایط نمیتوانستند بدون انجام وظیفه ساکت باشند. دلیل عدم گزارش ضرب‌المثل‌های مسخره از قبل، قوت تعریف احمقی پادشاه در این ضرب‌المثل‌های مضحک بود. چطوری میشد گزارش کرد که این ضرب‌المثلها رفتار و کردار و احمقی پادشاه را تعریف می‌کند؟

اما این ضرب‌المثلها چنان گسترش یافته چنان افزایش یافته بود که چاره‌ای جز تعریف آنها بر پادشاه نیز باقی نمانده بود. مسخرگی پادشاه در ضرب‌المثلها چنان واضح و روشن بود، البته که پادشاه متوجه آنها شده و دستور مجازات سنگین آنهایی را که این ضرب‌المثلها را ساخته بودند صادر می‌کرد. نیز تعریف این نوع ضرب‌المثلها را قدغن میکرد.

مخبرین بدون پایه و کم رتبه، ضرب‌المثل‌هایی را که در

میان مردم جمع آوری می نمایند، آنها را به سران خود گزارش می کنند. آنها نیز به مخبرین عالی رتبه گزارش می دهند. بدین ترتیب ضرب المثل های مورد بحث همه بگوش رئیس مخبرین میرسد.

رئیس مخبرین شبی در فرصت مناسب وقتی که با سران سلطنت و درباریان به عیش و نوش مشغول بوده می گفتند و میخندیدند، یکی از ضرب المثلها را تعریف می کند. تا رئیس مخبرین شروع به تعریف ضرب المثل میکند، پادشاه چنان با قهقهه میخندد که دیگران نیز به ضرورت خندیدن پی برده و قهقهه را سر می دهند. چه پادشاه خوش طبیعتی، حتی به ضرب المثل هائی که خود او را به باد مسخره و استهزاء گرفته است میخندد.

پادشاه می پرسد:

باز ضرب المثل های مضحک دیگری همچون این وجود

دارد؟

رئیس مخبرین پس از اینکه جواب میدهد «بله وجود دارد»، پشت سر هم شروع به تعریف ضرب المثلها می کند. پادشاه چنان میخندید که اشک از چشمانش سرازیر شده کم مانده بود که از خنده روده بر شود.

پادشاه گفت:

- حقیقتاً ضرب‌المثل‌های خنده‌آوری است. درست احمقی معاون اول مرا نشان میدهد. اگر بگوشش برسد بد میشه، درسته که احمقه، اما هر چی باشه باز معاون منه، نمیخواهم بگوشش برسد. با اینکه پادشاه اینو گفت، باز دلش میخواسته مردم از این ضرب‌المثلها برایش تعریف کنند. به احمقی معاون اولش با قهقهه میخندید.

رئیس مخبرین با خود اندیشید «این ضرب‌المثل‌های مخرب را که معلوم نیست از طرف چه کسانی ساخته شده است، با در نظر گرفتن بر کناری کلیه مقامات درباری و حتی خودش، به معاون اول پادشاه تعریف نماید. «البته که معاون اول متوجه مسخرگی خود شده و ساختن چنین ضرب‌المثل‌ها را قدغن خواهد کرد. سرانجام در فرصت مناسبی در ویلای معاون اول یکی از ضرب‌المثلها را تعریف کرد. معاون اول چنان خندید که حاضرین نیز قهقهه را سر دادند. پرسید:

- باز ضرب‌المثل‌های دیگری همچو این وجود دارد؟

رئیس مخبرین جواب داد «خیلی»... و شروع به تعریف سایر ضرب‌المثلها کرد.

اشک خنده از چشمان معاون اول سرازیر شده گفت:

- حقیقتاً که ضرب‌المثل‌های خنده‌آوری است. تازه

احمقی نخست وزیرمان را بخوبی بیان میکند. اگه بگوشش

برسه بد میشه. درسته که احمقه، اما هر چی باشه نخست وزیر ماست. نمیخوام بشنوه که او را بیاد مسخره گرفته‌اند.

رئیس مخبرین در یک مهمانی که دیگران نیز بدان دعوت شده بودند، جهت انجام وظیفه در فرصتی مناسب یکی از ضرب‌المثلها را تعریف کرد. جناب نخست وزیر پس از آنکه دست به شکم می‌خندید گفت:

پس ضرب‌المثلهای مضحک و مسخره اینهاست. احمقی وزیر کشور ما را چه خوب تعریف میکند. اگه بگوشش برسه بد میشه. درسته که احمقه، اما هر چی باشه همکاریم. نمیخواهم که بگوشش برسد.

رئیس مخبرین باز در یک فرصت مناسب ضرب‌المثلها را به وزیر کشور تعریف کرد. وزیر کشور در میان خنده و قهقهه گفت «درست احمقی وزیر مالیه را بیان میکند.»

آخرین وزیری که ضرب‌المثلها را به او تعریف کرد، در حالیکه از خنده داشت می‌ترکید گفت:

- مدیر کل ما را چه خوب به باد مسخره گرفته‌اند. اما دلم نمیخواهد بگوشش برسد. خوب نیست که بشنود....

مدیر کل به ضرب‌المثلهای مضحک و مسخره‌ای که از زبان رئیس مخبرین می‌شنید چنان خندید که کم مانده بود از هوش برود. گفت «چه ضرب‌المثلهای خوبی هم اینکه درست

احمقی مدیر فلان قسمت را بخوبی نشان میدهد. هر چی باشه باز نمیخوام بگوشش برسه، اگه بشنوه بد میشه.

رئیس مخبرین ضرب‌المثلها را به مدیر فلان قسمت تعریف کرد. مدیر فلان قسمت نیز در میان خنده اظهار داشت «با اینکه این ضرب‌المثلها درست احمقی معاونم را نشان میدهد، اما باز دلم نمیخواهد که بگوشش برسد... هر چی باشه معاون منه، اگر بشنود بد میشود.

معاون مدیر فلان قسمت که ضرب‌المثلها را از زبان رئیس مخبرین میشنید گفت:

- این ضرب‌المثلها را به احمقی مدیر شعبه ساخته‌اند. بله احمق احمق‌هاست، اما هر چی باشه مدیر شعبه ماست، نمیخواهم که بگوشش برسد...

مدیر شعبه هم ضرب‌المثلهایی را که از رئیس مخبرین شنیده بود، به احمقی سرپرست بخش نسبت میداد. سرپرست بخش به رئیس مخبرین که ضرب‌المثلها را از او گوش میداد، در میان خنده و قهقهه گفت:

- این ضرب‌المثلها ممکن است نسبت به خدمتکار این دایره ساخته شده باشد.

هدف رئیس مخبرین این بود که حداقل یکی از آنهایی که این ضرب‌المثلها را برایشان تعریف می‌کرد، اینها را بخود

نسبت داده و از کوره در بروند. زیرا با عصبانی شدن یکی از آنها، از پادشاه گرفته تا نخست وزیر و سایر وزیران و سران دربار از سوء ظن این ضرب‌المثلها خلاص می‌شدند.

رئیس مخبرین به خدمتکاری که در آخرین ردیف طبقه‌بندی مشاغل آن اداره وجود داشت، ضرب‌المثلهای مضحک و مسخره را تعریف کرد.

خدمتکار نخندید. نخستین فردی که به این ضرب‌المثلها نخندید او بود. با تعریف دمبدم ضرب‌المثلها از طرف رئیس مخبرین، خدمتکار نه تنها نمیخندید بلکه رنگش پریده و زرد میشد. چپ و راستش را نگریست. کسی نبود... پشت سرش را نگریست، باز کسی نبود... با صدای لرزانی به رئیس مخبرین گفت:

- باور کنید که این ضرب‌المثلها را برای اولین بار از دهن شما می‌شنوم.

رئیس مخبرین نفس عمیقی کشید. با اینکه معلوم نشد که این ضرب‌المثلهای مضحک و مسخره نسبت به چه کسی ساخته شده است، اما دست کم سرانجام کسی را که ضرب‌المثلها را ساخته بود بدام انداخته بود.

## سهم شیر

یکی بود، یکی نبود... در نخستین ایام روزگار، در جنگلی که قانون جنگل در آن حکمفرما بود، شیری زندگی می کرد. این شیر کلیه حیوانات جنگل را زیر چتر حکومت خود می آورد. به تمام حیواناتی که در جنگل می زیستند، از مورچه گرفته تا فیل مالیات می بندد.

از گرگ گرفته تا پرنده همه مالیات می دادند. اسم این مالیات را هم «سهم شیر» گذاشته بود. کلیه حیوانات جنگل بهترین قسمتهای شکاری را که از طلوع آفتاب تا غروب با هزاران سعی و تلاش به چنگ می آوردند، سوا کرده و به اسم سهم شیر مالیات میدادند. خرس حق نداشت بهترین و خوبترین کلابی ها را خودش بخورد و به شیر می داد. گرگ جگر گوزنی را که شکار می کرد تقدیم شیر می نمود. اگر روباهی مرغی را به چنگ می انداخت، می بایست لذیذترین قسمت آنرا به شیر بدهد.

شیر در درون دربارش، در میان چاپلوسان و رقاصانی از میمونها، کارشناسانی از طوطیان و ترانه سرایانی از کلاغها، به عیش و نوش مشغول بود. گاه گاه هم بخاطر اینکه کاری انجام



داده باشد و هم به منظور ترساندن بنده‌های جنگلیش، از کاخ بیرون آمده با چند نعره و دم جنباندن خودی نشان داده، باز بر سر عیش و نوشش به کاخ بر می‌گردد.

شیر به فکر اینکه مبادا روزی حیوانات جنگل بر سر عقل آمده و شورش نمایند و به منظور جلوگیری از این گونه خطرات کاخ را بوسیلهٔ سگان محافظت می‌نماید و از مازاد سهم شیر که به عنوان مالیات از حیوانات دریافت می‌کرد، مقداری نیز جلوی اینها می‌اندازد.

پس از گذشت مدتی زمانی در یکی از جنگلهای همسایه شورش پیا می‌شود. این خبر را کبوتران در بالهای خود می‌آورند. آنوقت حیوانات به بی‌عدالتی شیر پی می‌برند. ابتدا بلبلان به حرف در می‌آیند:

به چه علتی به یک شیر پیر فرسوده، مالیات سهم شیر می‌دهیم؟ و شروع می‌کنند به نغمه سرائی از حق و عدالت و آزادی و مساوات و...

سگان گشتی تا سر و صدای بلبلان را می‌شنوند، در دم سگان آموزشی را در جریان امر قرار میدهند. سگان آموزشی نیز به رئیس خود سگان گرگی، سگان گرگی نیز به بزرگ خود سگان چوپانی عوعو می‌کنند و بدین ترتیب خبر به گوش حاکم جنگل، شیر می‌رسد.

شیر متوحش شده، سیاستی بخرج میدهد که مسئله را بصورت مسالمت آمیز حل نماید. و به وسیله یکی از سگان شکاری قلاده به گردن زیر دستش خبر زیر را به بلبلان می‌فرستد.

- ای بنده‌های بلبلم. شنیده‌ام که افکار پوچ و مخربی که اتحاد و برابری و مقاومت جنگلمان را بهم می‌زنند، از جنگلهای بیگانه به جنگل زیبا و قشنگ ما نیز نفوذ کرده است. و شما نیز نغمه سرانی از آزادی سر داده‌اید. ای بنده‌های بلبل خوش الحانم بر سر عقل بیایید به جای آواز خوانی و نغمه سرانی در شاخه‌های گل، از چه رو حیوانات جنگلم را با سخنوری خود به شورش و عصیان دعوت می‌کنید. همگی به کاخم آمده و با آواز خوش و صدای زیبایتان سرگرم کنید. در واقع هنر همین است. منم برای شما از سهم شیر داده، شکمتان را سیر میکنم. اگر آزادیخواهانی وجود دارد که دلشان نمیخواهد به کاخ من بیایند، آنها هم به گلها سخنوری نمایند. من از «پرداختهای سری» دم آنها را می‌بینم. اگر کسی در مقام مخالفت با این گفته‌هایم در آیند، عدالت جای خود را پیدا خواهد کرد. پنجه‌ام بر یقه همه شما گسترده است

اکثر بلبلان بعد از شنیدن این خبر، به سوی کاخ می‌شتابند. شیر آنها را به قسه‌های طلائی انداخته و از سهم شیر

برایشان مقرر می‌دهد. آنها نیز بمنظور سرگرم نمودن حاکم خود، درون قفس طلائی نغمه سرائی آغاز می‌کنند.

سر و صدا در جنگل می‌خوابد. در خفای آرامش جنگل عده‌ای از بلبلان با خود می‌گویند، «قفس، قفس است. خواه از طلا و خواه از آهن» و باز نغمه سرائی آغاز می‌کنند.

سگها باز به ترتیب دم جنبانی خبر را به گوش شیر می‌رسانند. شیر از عصبانیت نعره‌ای می‌کشد:

- گناه از من سلب شد. بلبل هر چه می‌کشد از زبان خودش است. زبان آنهایی که ساکت نمی‌شوند همچون بلبلاتی که توت می‌خورند، بریده شود.

پس از این قانون جدید جنگلی زبان بلبلاتی را که نغمه سرائی می‌کردند، می‌برند. بلبلاتی که بعلت بریده شدن زبانشان نمیتوانستند نغمه سرائی کنند، این بار با اشاره چشم و ابرو دردشان را بیان میدارند. اشاره چشم و ابرو نیز قدغن میشود. شیر که متوجه میشود با بریدن زبان نیز نمیتواند با بلبلان سر کند، قانون جدید جنگلی دیگری تحت عنوان «سربردن بلبل افراطی» وضع می‌کند.

دیگر صدای «جیگ» نیز از جنگل نمی‌آید. هیچ صدائی در میان نیست. پس سگها چیکار کنند؟ لازم است که کاری کنند. آنها در مقابل کاری که به پادشاه انجام میدهند،

سهم می گیرند و رتبه دریافت می کنند. شروع می کنند به گشت و تفتیش در جنگل. هیچ صدائی در جنگل نیست که نیست... باید یک کاری بکنند. به منظور پیدا نمودن بلبلی که خرابکاری و شورش می کند، سگها از چهار گوشه جنگل همه جای آنرا زیر پا می گذارند. در پایان تفتیش و بررسی یک سگ شکاری با یک سگ آموزشی، بلبلی را بر روی شاخه گلی می بینند. بلبل بیچاره نه میتواند آواز بخواند و نه با چشم و ابرو اشاره کند. از اینرو بر سینه اش خار گل فرو میرد و هنگامی که قطرات خون بر روی گل می چکد، مروارید اشک نیز از چشمانش سرازیر میشود.

سگها حقه ای بکار می بندند تا بلبل را عصبانی کرده و با استفاده از آن شیر را خبر دهند.  
سگ آموزشی می گوید:

- برادر بلبل، چرا همه اش ما سعی و تلاش کنیم و بدهیم شیر بخورد؟ این چگونه عدالتی است؟ بلبل حقه سگها را نمیخورد. اما سگ شکاری و آموزشی آنقدر پارس کرده و عو عو می کنند که سرانجام بلبل طاقت نیاورده و فقط یک کلمه می گوید:

- درسته...

- چی، درسته؟

پنجه‌های خود را در دم از زمین کنده، به شیر گزارش می‌دهند. شیر می‌گوید:

- دستگیرش کنید هر کس دستگیرش کند، او را بر راس محافظان کاخ خواهم گمارد.

هر دو سگ بسوی بلبل شتافته چنین پارس می‌کنند:

- برادر بلبل، شب و روز جهت بیداری و هشدار برادرانمان حیوانات جنگلی سخنرانی می‌کنی، معلوم است که خیلی خسته‌ای. تو اندکی اینجا بنخواب و استراحت کن. ما بالای سرت نگرهبانی می‌دهیم. کسی جرئت نمی‌کند دستی به موهایت بزند.

بلبل بیچاره باورش میشود. تحریکات سگ شکاری کار خودش را می‌کند و از آنجائی که روزها نیز بینخواب بود، چشمانش را می‌بندد و تا چشمانش را می‌بندد خواب می‌ریاید.

مگه سگ آموزشی بیش از این منتظر میشه؟ با یک جهش از بالهای بلبل می‌گیرد. بلبل متعجب، متوجه گیر افتادنش میشود. اما چه فایده‌ای دارد، کار از کار گذشته و گرفتار شده.

سگ آموزشی بلبل به دهن شروع به دویدن می‌کند. و به منظور اینکه قبل از سگ شکاری خود را به کاخ رسانیده و

جایزه را خود دریافت کند، سریع میدود. سگ شکاری که از فرط رشک دیوانه شده بود، مگه ساکت می ماند؟ در دم خود را به سگ آموزشی می رساند و برای اینکه بلبل را از دهان سگ آموزشی بگیرد، حيله‌ای طرح کرده می گوید:

- برادر آموزشی، اندکی آهسته برو تا این مژده را دو تانی باهم به شیر محترممان پارس کنیم.

تا سگ آموزشی سرعت خود را کم می کند، سگ شکاری دم آموزشی را به چنگ می اندازد، بال بلبل به دهن سگ آموزشی، و دم سگ آموزشی در پنجه سگ شکاری.

بلبل نیز جهت خلاصی از دست هر دو سگ، طرحی می ریزد:

- برادران سگ، مرا دستگیر کردید، کی میداند که حاکمان در قبال این خدمت شما، چه چیزهایی که به شما نخواهد داد و نخواهد بخشید به همین خاطر بیایید همگی باهم برای طول عمر پادشاهمان دعا کنیم و کف بزنیم...

با اینکه سگها به شک می افتند، اما از ترس اینکه مبادا دیگری خبر میدهد که به خوشبختی پادشاهمان دعا نکرده و کف نزد، هر دو از ترس یکدیگر، مجبور به پیروی از گفته‌های بلبل میشوند.

تا سگ شکاری پنجه‌اش را برای کف زدن باز می کند،

سگ آموزشی از پنجه او خلاص میشود. اینبار سگ آموزشی که میخواهد به منظور دعا کردن دهنش را باز کند. بلبل در دم پریده و در شاخه گلی می‌نشیند. و از آنجا برای اولین بار یک ناسزای شدید می‌گوید:

- بعد از این کسی را که حرف سگها را باور کند...

سگ آموزشی که شکار خود را از دست داده بود، چنین پارس می‌کند:

- بعد از این کسی را که حرف سگها را باور کرده، دعا کند...

سگ شکاری نیز با هر چه شدت عوعو می‌کند:

- بعد از این کسی را که قبل از گرفتن جایزه به پادشاهش کف بزند...





انتشارات مینا

دفتر فروش

انتشارات مینا: پویای (سابق) تبریز

تبریز: شریعتی جنوبی پاساژ ضرغامی (جنب مخابرات) طبقه دوم

پلاک ۲۰۵ تلفن ۴۹۹۴۲۷



انتشارات آشینا

تبریز: خیابان جمهوری اسلامی روبروی مسجد انگچی بن بست

علی خان پلاک ۲۰ تلفن ۶۳۱۰۳